اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِكْمَةً وَاِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا

دیوان آزاد

یعنی

مجموعۂ کلام شیریں و اشعار رنگین فارسی و ریختہ شاعر سخن سنج معنی نگار

جناب مولوی سید محمود صاحب المتخلص بہ آزاد خلف سید اسد الدین حیدر

ابن سید علی مہدی خان بہادر ابن میر اشرف علی رئیس نائب شہر

جہانگیر نگر ڈھاکہ

حسب فرمایش قدردان علم و فن جوہر شناس سخن ریاست آیت

امارت انتساب جناب مولوی محمد مہدی حسن خان صاحب المتخلص بہ شاد

رئیس رسول پور من مضافات ضلع مظفر پور ——

در مطبع جلیل المطابع واقع عظیم آباد طبع شد



بسم الله الرحمن الرحيم

هزار آفرین بر معنی آفرینی که کتاب خانهٔ عالم جلوه گاه قدرت متصنیف اوست - ذالک الکتاب لاریب فیه - وصد آباد بر جان آدمی که کلیات اخلاق امم از امہات تالیف اوست - الّف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا -

فیض مبدأ فیاض پابند مکان نیست - در ایران جواہر عرب می بارد - سعدی را ببین - واز عرب قند پارسی می آرد - بہائی را بنگر - در دہلی جوشش شراب شیراز است - خسرو را خیال فرما - و در بلگرام زمزمهٔ عشاق حجاز - آزاد را نظر کن - ہمچنین قید زمان ہم ندارد - اگر دورهٔ سامانیه از رودکی سر و سامانی داشته و دورهٔ غزنویه ہم از بہار فردوسی گلزار [illegible] واگر عہد علائی بنام خسرو علم مباہات افراشته است عہد اکبری ہم بذات فیضی مباہی توان اندیشید چون نیک نظر کرده شود زمان ما ہم ازین چنین دانایان خالی نیست و مباد -

اگر بتماشا خواهی اینک دیوان آزاد. ازانجا که طبعِ آزاد رشیدی آزادیست در فکرِ
سخن و جمع کردنِ کلام پابندِ رسم و عادت شعرا نگردیده. مدام در نظم و نسق قلمروِ خویش
آزادانه بسر برده و افکارِ خویش را به اهتمام تمام به قیدِ ضبط نیاورده. بلکه گاهی به تکلیف
وقت و تحریک احباب بر حسبِ مقتضای ضرورت نشیدی در آهنگ فارسی انگیخته. و طرحی
در بنای ریخته ریخته. اگر مثلاً زمانه محمود می‌بود و طبعِ ملوکانه اش تربیتِ محمودی می‌نمود
عجب نیست که پیش شهرتِ جهانگیرش کوس طبع سن بلند آوازه نگشتی و غلغله اش به محاورهٔ
شاعرانه از فردوسی بین در نگذشتی. طبعِ اذکیای روزگار نیست پر از جواهرِ
آبدار. و دریاییست مملو از گهرهای شاهوار. اگر کوهکن فکر به کندنش بر آید چشمِ بصیرت
از انوارش منور گردد. و غواص غور اگر به قعرش در آید صورتِ زیبِ انجمنِ عقل
و هوش کجا متصور شود. و لاکن غور و فکر را اجرتی است معیّن که بدون آن حمل این
مشتاق نکنند. و به طمعِ کاهی که عبارت از نشا باشد محض ست این کوه را نکنند.
و آن اجرت غیر از قدردانی و جوهرشناسی و پایه افزایی سلاطینِ عظام و امرای کرام نیست
و چون زمان ما ازین چنین قدردانی ها به سبب عدم وجود سلاطین و قلتِ جودِ اساطین
و اثر تمدن فرنگ و شیوع آثار ریو و رنگ بهرهٔ وافی ندارد. معدنهای معنوی بوجه
شایان باز نشکافته. و گهرهای درخشان در انجمنها بهیچ لایق یافته نمی‌شود.

ولاکن با این همه جواهر که از قلم آزاد رقم محمودِ ما در جواهر خانهٔ معنی ریخته است۔ اعم
ازین که دُرِ دری یا گوهر ریخته است۔ گنجے ست بادآورد۔ به بادش نباید سپرد۔ و
خزینه ایست شایگان، به رایگانش نباید شمرد۔ دیوانهٔ دیوانش باش تا فرزانه ات خوانند
چه هر فرزانه که ازین فرزانگی بیگانه ست دیوانه اش دانند۔ خُردش ندانی که بزرگان
خرد پیشه به بزرگیش ستوده اند۔ و کمش نشماری که در پیمانهٔ خرد بیشش پیموده اند۔ فکرش
نقاشے ست که با نقشِ مانی هم نقشه دارد۔ و خیالش پیکر تراشے ست که تراشیدهٔ فرهاد را ناتراشیده انگارد
چون نخل بندی گلبن سخن پردازد شجرِ طور را آتشکار ابینی۔ و اگر به مشاطگی شاهدِ غزلت سازد
حورِ جنت را جلوه آرا یابی۔ معراجِ خیالش حجّت کمال ست۔ و نهایتے افکارش سحرِ حلال
قصیده اش قصد آسمان دارد۔ گوئی نسخه ایست آسمانی۔ و غزلش پیام جان آرد۔ پنداری لطیفه ایست
ربانی۔ رباعیش چون رباعی عناصر محکم اساس است۔ حکیمان را خبر کن۔ قطعه اش بالقطع قطعهٔ
الماس است۔ خراشِ جگرِ اعدا را نظر کن۔ تاریخش اگر آهنگِ طرب دارد به مطربے ست خوش آهنگ
و چون حق تنقید گزارد۔ ناقدے ست تیز فرهنگ۔ و گاه گاهے که گام تعزیت سپارد۔ مغنی ایست قانون
عبرت در چنگ۔ و هنگامیکه به تلقین شکیب آید ناصحے ست بے ریو و رنگ۔ به ریخته اش
سوسن را بیان آرد۔ و اردوے معلایش غالبِ خویش را مغلوب پندارد۔ اگر فارسیش لعلِ
بدخشان ست۔ هندیش الماس درخشان۔ اکنون از غیبت به حضور گرائیم

در جواب بعض الاحباب که این قطعه در تعریف این نسخه نوشته بودند ...

قطعه

ای آنکه تو در بلاغه محمود زمانی / وآزادی طبع ست ز اوصاف کمالت

اخلاق خوشی داری و آداب نکوئی / کمتر بجهان دیده شود شبه و مثالت

از لعل گهربار تو ریزد شکر و قند / گر باز کشائی لب شیرین به مقالت

هر لحظه بود فکر ترت وجه کفافش / نبود غمش ار شاهد معنی ست عیالت

این مختصر تو که قریب ست به معنی / دور ست ز طولی که کشد سر به ملالت

با کثرت معنی ست در اقلت الفاظ / با قلت لفظ ست در افراط دلالت

وقتی که سراید نی کلک تو قصاید / خاقانی و عرفی بکنند کسب جزالت

ز حمد زداید ز جهان زنگ تفلسف / و ز نعت رباید اثر کفر و ضلالت

در وصف جمال آمده از جنت فردوس / الفاظ ترا خلعت زیبای جلالت

در نعت کمال از اثر لمعهٔ وحدت / خورشید فروز آمده انوار رجالت

ور راه تغزل چو تو آئی به ترنم / در دام خیالات شود صید غزالت

بر مصطبهٔ مثنویت جام مثلث / از سکر بهر سر شمرش سورت حالت

حقا که ز عصیان عدو هیچ نکاهد / باطل ز عصایش نشود سحر حلالت

صور قلمت گر بکشد نالهٔ پر شور / در کالبد مرده دمد روح بسالت

این اشهب فکر تو به جولان چه شد است / گوئی که بهر دشت وسیع ست مجالت

پرسید اگر آزادیت از قامت تاریخ / آریم ز باغ خردت سرو جمالت

تابنده بمان بر فلک عقل چو خورشید / دشوار که پوشیده کند گرد زوالت

حقیقت ... از عظیم آباد ... غرهٔ شهر محرم الحرام ... محمد عبد الغفور شهباز

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیدهٔ اول در حمد موسوم بحجة الکمال

ای ذاتِ تو از شائبهٔ شرک مبرّا / برهانِ وجودِ تو ز هر ذرّه هویدا

با قوت و با قدرت و با هستیٔ مطلق / زینت دهِ اورنگِ قدم ذاتِ تو تنها

انوارِ جمالت بکمال انجمن افروز / آثارِ وجودت بوجوب آئینه پیرا

گلپوش ز حمدِ تو سرِ صفحهٔ دیوان / پر نور ز نامِ تو رخِ دفترِ انشا

اندازِ کمالِ تو بود باعثِ حیرت / آثارِ جلالِ تو بود حوصله فرسا

بی نیروی لطفِ تو چسان طائرِ فکرت / بر اوجِ ثنائی تو زند بالِ تمنا

نطق از شرفِ نسبتِ حمدِ تو مباهی / اندیشه به نیروی ثنای تو توانا

هم نسخهٔ اوراقِ ثناهای تو اذکا | هم رشتهٔ تسبیحِ سپاسِ تو نفسها

هم از اثرِ سجدهٔ تو جبهه گلفشان | هم از شرفِ حمدِ تو اندیشه گهرزا

دلهائی همه اهلِ بصیرت به تفکر | جانهای همه اهلِ حقیقت به تمنا

حیرانِ تو سبحانک ما اعلم شانک | قربانِ تو یارب تقدس و تعالی

فارغ ز زوالی و مبرا ز تغیر | نازش بوجودِ تو بقای ابدی را

سرگشتهٔ صحرای خیالِ تو تجسس | وارفتهٔ سودای وصالِ تو تمنا

یکدانه ز کشتِ نعمت روزی عالم | یک رشحه ز جامِ کرمت هستی اشیا

در عرصهٔ راز تو نفس باخته اوهام | در دشتِ خیالت سپر انداخته آرا

بی شائبهٔ منت و بی قیدِ اطاعت | رزقِ همه از مطبخِ جودِ تو مهیا

از لجهٔ تقدیرِ تو موجی همه عالم | از آئینهٔ صنعِ تو نقشی همه اشیا

برخوردهٔ فیضت چه مخالف چه موافق | پروردهٔ ملکِ تو چه اعدا چه احبا

گردِ سرِ حلمِ تو و قربان عطایت | سبحانک یارب تقدس و تعالی

[illegible]ها بهر رنگ بآثار مناسب | در جلوه صفتهای تو از پردهٔ اسما

یک زنگلهٔ قافلهٔ شوقِ تو زاری | یک راحلهٔ راهِ نیازِ تو تولا

[illegible] دستخوشِ فقر غنا بهر تو شایان | تا بنده [illegible] تو زیبا

دریای بیانها ز ثنای تو گهرخیز / سعی زبانها ز سپاس تو شکرخا

سیراب ز اندازه فزون نعمت کونین / تردستی شکر تو بدامان تمنا

هر چین جبین مطلع صبح مرادست / تا از اثر سجدهٔ تو یافته سیما

میرسد اگر معصیت از نازش عفوت / بر منزل کیوان شکند طرف کله را

هر چند بود سایر اسرار دو عالم / در آئینهٔ وسعت علم تو هویدا

اما بتقاضای جگرکاوی اندوه / ناچار کنم نشتهٔ از حال دل انشا

طبعم بتوانائی دریوزهٔ فیضت / فکرم بمددگاری لطف تو خدایا

از قوت ابداع مضامین نوآئین / وز قدرت ایجاد نکات خردافزا

میداد نوی طرز سخن را بصد انداز / میریخت بدامان خرد لولوی لالا

میشد رقم ضامن محویت انظار / میزد قلمم نقب بگنجینهٔ دلها

بود از روش فکر من اندازهٔ الهام / بود از کشش کلک من آوازهٔ القا

میریخت بطرز نظرافروزی بندش / هر مصرع من آب رخ عقد ثریا

میکرد مضامین دل آویز کلامم / از شوخی و رنگینی انداز و اداها

بیش از اثر آرزوی وصل دلارام / در خاطر عشاق بصد عشوه گری جا

دردا که سبکدستی بیداد مصائب / از طبع سر و برگ توان برد بیغما

شد از الم و رنج دماغ و دلم از کار — رفت از غم و اندوه بر اندیشه ستمها
هم طبع فرو ماند ز ایجادِ مضامین — هم فکر توان باخت ز خلاقیِ معنی
اکنون عوضِ نغزیِ شعر لبِ من — از ناله بود حوصله پرداز تمنا
اکنون بدلِ جلوهٔ رنگینیِ گفتار — رنگین بود از خونِ دلم دفترِ انشا
اکنون من و از دردِ درون ماتمِ باقی — کو فرصتِ نظمِ سخن و مهلتِ املا
اکنون عوضِ چارچه و سرواد و رباعی — شیرین به اگر مرثیهٔ خود کنم انشا
یارب بسحابِ کرمت کز رشحاتش — گلهای طرب گل کند از گلخنِ غمها
یارب بعطای تو که فیضِ اثرِ او — ساریست در آفاقِ چو جان در همه اشیا
یارب بتو آن بخششِ عفوِ تو که امید — بالد ز خیالش بدلِ مومنِ ترسا
یارب بشفاعتگریِ احمدِ مرسل — غمخوارِ امم محسن و مولایِ برایا
یارب بشکیبائیِ اولادِ کرامش — در شوقِ رضای تو بهنگامِ بلاها
یارب به ثباتِ دلِ اصحابِ عظامش — بر مرکزِ تسلیم دمِ محنتِ دنیا
بر خستگیم رحم که از جورِ مصائب — هوش از سر و تاب از دلِ من رفت بیغما
بر زاری من لطف که جانکاهیِ اندوه — شد طاقت و تمکین مرا حوصله فرسا
موجی ز نسیم کرمت کز اثرِ او — خندد گلِ طبعم ز مسرت همه آسا

رشحه‌ای ز یمِ فیضِ عطای تو گر شوید
از خاطرِ افسردهٔ من گردِ الم را

موجی ز یمِ عفو تو گر ز کوریِ شیطان
از لوثِ معاصی شودم پاک سراپا

شوری ز غمِ عشقِ تو در سر که نالم
دیگر ز جگر کاویِ رنج و غمِ دنیا

کوته کنم اکنون سخن و زبدهٔ مقصود
در حضرتِ تو عرض کنم بارِ خدایا

در درد و غم و محنت و در عشرت و شادی
دارم همه حال ترا از تو تمنا

در شوق چو شد قطره زنِ عرصهٔ تحریر
هنگامِ حصولِ شرفِ حمد بهر جا

شد رشکِ گل از فیضِ خرامِ قلمِ من
در رهگذرِ قافیه خار و خسِ ایطا

قصیدهٔ دوم در نعت موسوم بمعراج الخیال

دلم گلچینِ اسرار و خیالِ من گلستانش
فضای هر دو عالم گوشه‌ای از یک خیابانش

خوشا باغی که طبعش باغبان فکرش صبا آمد
قلم گلدسته‌بند و صفحهٔ قرطاس گلدانش

خوشا باغی که رشکِ خلد شد دامانِ آگاهی
ز رنگین جلوه‌های دلکشِ گلهای الوانش

تعالی الله چه باغست این که ریزد گوهرِ مضمون
بجیبِ گوشِ عقل آوازِ مرغانِ خوش‌الحانش

تعالی الله چه باغست اینکه میخوارانِ معنی را
ضمانِ مستیِ جاوید آمد بویِ ریحانش

زهی باغی که ماند تا قیامت تازه گلهایش
نه آن باغی که در یک هفته ریزد برگِ ریحانش

زهی باغی که ره نبود درو باد خزانی را   چه در آذر دی چه در بهمن ببینی تازه گلستانش

زهی باغی که نازک نکته هوش و خرد افزا   فزون از حصر منقوش است بر اوراق و عنوانش

زهی باغی که معنیهای رنگین است گلهایش   زهی باغی که چون من بلبلی باشد غزلخوانش

منم آن معنی ایجاد مسیحا دم که در عالم   سخن قالب تهی فرمای انفاسم بود جانش

منم آن قهرمان کشور فکرت که بر معنی   بزور طبع و شمشیر قلم جاریست فرمانش

منم آن شاعر ساحر که افسونهای معنیها   بدعویگاه جادو آفرینی هست برهانش

منم آن ناظم معجز بیان کز پایه سنجیها   صدا آباد دم فرستد روح خاقانی ز شروانش

منم هر رشحه کز باده فکرم فرو ریزد   بود سرمایه سرمستی جاوید اذهانش

نگارین جلوه گلهای گلزار خیال من   شکسته رنگ روی جنت الفردوس و رضوانش

ز گوهرزائی نظم دری و ریخته کامد   برای استفاضه فکرت من ابر نیسانش

بود طبعم لآلی خیز دریایی که پنداری   دو شاخستی خلیج فارس و دریای سیلانش

بخاک ڈهاکه از فیضم شده آن پایه ارزانی   که دانند اهل بینش سرمه چشم صفاهانش

از آنکه گم نگردد از گهرباری تنک مایه   که در هر رشحه مضمر بود صد ابر نیسانش

بسی از فرخنده گوهر دودمانی یادگارستم   که از فرط سیادت غیرت شاهی بود شانش

نگین ملک جود و دولت و اقبال دانائی   که از هر رنگ بوده عالمی مرهون احسانش

زمینها خراب جور افغانست و اکنون هم | بود هر ذره بنگاله با صد چشم گریانش
نمی‌خیزد ز نام آن بر ڈھاکه گرد و هم حالا | نمانده گرچه از دور زمان آن ساز و سامانش
بحمد الله بعظمتها که بود از پیش این حاصل | کنون ذات شریف ... برادر هست برهانش
مسمی سید هر دو سرا سید محمد خان | که انوار سعادتها بود از جبهه رخشانش
مطاز کرسی انصاف دار العدل انگریزی | که بر ملک معانی چون جهان جاریست فرمانش
نظیر راستی تنویر جود و خلق آبائی | شرافت آیتی باشد که نازل هست در شانش
فروغ دیده تسکین دل و آرام جان من | هزار آباد از جان و دل من باد بر جانش
زهی نثار معنی آفرینی نکته ایجادی | که هیچو شد محیط معنی از طبع سخندانش
بنثر و نظم در دهر او ابو الفضل است و فیضی | بود او پایه سنج من هم از نکته فهمانش
سخن بر جان ڈھاکه چون نخون گرید دل ... | شدند آوارهٔ صحرای غربت هر دو ...انش
همایون خطهٔ مینو سواد دلکشا شهری | که باشد روش گلزار جنت هم بیابانش
مبارک مرز بومی جان فزا جا طرب خیزی | که آمد خوشتر از صبح وطن شام غریبانش
مقر دولت و اقبال شارستان معموری | که از رفعت بکیوان میزند پهلو ... ایوانش
غبارش غازهٔ رخسارهٔ گردون مینائی | سوادش سرمهٔ چشم مه و خورشید رخشانش
ز تاثیر هوا و آب جان بخش و روان پرور | فراغ از فیض انفاس مسیح و آب حیوانش

ز جان آسای شام و سرت زای صبحش
بجان شام هرات و صبح نیشاپور قربانش

طرب سامان شنیدن از نواهای طیور او
چمن سرمایه دیدن از گل و ریحان الوانش

بصد حسن و صفا سمت جنوب از سطح آب خود
بود دریاچه اش آئینه دار طلعت شانش

صفا از زله چینان لطافتهای خوان او
فضا از فضله خواران دریاهای سیلانش

روان سرمایه یاب نزهت از آب روان او
توان نیرو پذیر فرحت از انداز جریانش

گهرهای سلامت زینت دامان موج او
سفرهای ظفر آیت طراز جیب طوفانش

نسیم از مس سطحش مایهٔ جان بخشی دارد
که انفاس مسیحی بر تعطرهاست حیرانش

چه دریائی که بهر رونمای شهر خود دارد
ز کشتیها صدفهای پر از گوهر بدامانش

همانا آسمانی بر زمین پیدا شد از فسحت
که عکس شمع کشتیهاست اخترهای تابانش

قلم را ساز و برگ نازش عجز نگاری ها
بیمن فیض مدح اولیای اهل عرفانش

زهی قدسی گروه فائز بسر منزل ایقان
بخلوتگاه وحدت هر یکی واصل بیزدانش

می الفقر فخری کز دو عالم باخبر سازد
به بزم معرفت چون شبلی و منصور مستانش

به نیروی نفوس شان مصون از آفت دوران
در آغوش سلامت خرم و آسوده سکانش

چه زیبا گلزمین حسن آفرین شهر ازنکت نیز
که هست از خوبرویان در بغل صد یوسفستانش

نزاکت دلبری آماده طرز بتان او
قیامت پیش پا افتادهٔ محشر خرامانش

خراب جلوهٔ خوبان او صد خلخ و کشمیر — بجان وارفتهٔ طرز بتان فرخار و کنعانش

تبسم پرده دار کینهٔ سنگین دلان او — تکلم پیشکار عشوهٔ جادو ادایانش

گرفته بیعت صنعت ز چین و لندن و پیرس — نزاکتهای چابکدستی صنعت طرازانش

فرید دهر هر صناع صنعت آفرین او — خصوصاً زرگران و همگران جابه بافانش

ق

ز گونه گونه اجناس زر و نقره که میباشد — متاع افتخار زرگران تازه کارانش

ترنج و تره زرین پرویز و انوشروان — محقر دستمایه بهر بازیهای طفلانش

خصوصاً صنعتی از اصناف آنها کز نزاکتها — بود تار طلا و نقره زینت بخش ارکانش

ز طرز زیب و انداز تلألؤ هر یکی ارزد — چنان دلکش که زیبد قیمت از سرمایه جانش

نکو کی ساختند از غایت حسن و لطافتها — ز تار نور مهتاب و شعاع مهر تابانش

بانواع نزاکت آفرینی در رفو کاری — میان اهل صنعت همگران مشهور دورانش

رفو صد جا زنند از سوزن مژگان معشوقان — بچاک سینهٔ عشاق بی احساس وجدانش

ز نازک جامهای خوشنمای ممتنع صنعت — که آمد باعث صد ناز بر اقصای کیهانش

سمن زار جنان در دامن هر کارگاه او — هزاران چادر مهتاب فرش صحن دو کانش

سمندر لهر او آئینه دار موجهٔ بحرش — چکنهایش مرقعهای تصویر گلستانش

کشیده از سر تعظیم بر سر با بود جایش — که در هر شهر بینی صرف دستار بزرگانش

روان را مایهٔ آرام از آبِ روانِ او ... بجان منت کشِ آسایشِ تن سرو قد انیش

ز سوغاتی چگویم جامهٔ پاکیزه آمد ... که سوغاتی شمارند از برکت جمله شاهانش

بود تن زیب در عالم شمر در وصف زیبائی ... خریدارند بهر زینت تن جامهٔ زیبایش

عزیز الله عزیز اهل عالم هست و نام او ... معاذ الله بد گوئی گواهِ عزت هست برهانش

زبان قاصر ز وصف جامدانی کز گل و بوته ... بود سرمایهٔ صد گلشن جنت بداماش

کتان وارفتهٔ ماهست و شبنم جامه باشیدنش ... که مشتاقند با صد جان و دل خورشید رویانش

قماشِ هر یک از فرطِ لطافتها بدان ارزد ... که حور العین زند بیجا ف چاک از زر گریبانش

رگِ اندیشهٔ شاعر شود صرف رفو بی او ... بدوزد سوزنِ عیسیٰ ز تار رشتهٔ جانش

زهی دار العیار علم و دانائی که می نازد ... کمال از نسبت ذات فضیلت دستگاهانش

خصوصا اوستادی مولوی احمد علی کز وی ... مسلم شد ارباب فضیلت عظمت شانش

حکیم شاعران آحمد تخلص قلزم معنی ... مسمی احمد مرسل وحید عصر و آوانش

امامِ اهل تحقیق افتخارِ نکته ایجادان ... سرِ معنی شناسانِ جهان بر خطِ فرمانش

تعالی الله در دینِ سخنِ فرزانه دستوری ... که از سر تازه شد بر دست ایمان دبستانش

زبان فارسی را زندگی از سعی تحقیقش ... رهین منت احسان بی پایان و حجابش

نفس در سینه از خجلت گره در معرض دعوی ... فصیحان عجم را پیش اطفال دبستانش

ادیب ماهر تازی که الفاظ و معانی را ... بگوهر میگرفتی رشحهٔ کلک درافشانش
بصدر صفهٔ فضل و هنر بنشست جای او ... شده تاریک بزم نکته پردازان ز فقدانش
بظل رحمت حق باد در فردوس جای او ... بحق رحمة للعالمین و آل و یارانش
امام انبیا ختم النبیین احمد مرسل ... که قرآن آیتی ناطق در بیان عظمت شانش
زهی علامهٔ امی لقب دانای جزو کل ... سواد عقل اول روشن از طفل دبستانش
الا ای خامه در نعت شه دین مطلع سر کن ... کند تا بر کف دست تو معنی تازه ایمانش

مطلع

مجال نطق انسان بر نتابد مدح شایانش ... ثنای ایزد یکتا سزاوار است در شانش
شهنشاه رسولان منتهای همت هستی ... که روح الله بود از مژدهٔ مقدم سرایانش
زهی تابنده نور عالم افروز مه وحدت ... که شد از پرتو فرتاب جرم ماه کتانش
شهنشاهی که بزم لی مع الله است درخوردش ... شهنشاهی که تخت قاب قوسین است شایانش
شهنشاه تهیدستی که بی گنجینه و لشکر ... به نیروی خدا بر دو جهان جاریست فرمانش
شهی کز سطوت صیت قدوم او درین گیتی ... دو دیده رعشه مانند دل کسری بر ایوانش
جواهر سرمهٔ چشم فلک گرد سر کویش ... فروغ جبهه خورشید نقش سم یکرانش
خلیل الله بتاری میهمان پرور شهنشاهی ... که جبریل امین آید ذباب نعمت خوانش
گرفته هر دو عالم را بسان قطرهٔ آبی ... میان دور دامن یک حباب بحر احسانش

نجوم اعتنای فرمان ثریا بند از رایش — فلک پروانهٔ احکام میگیرد ز دیوانش

شه اهل ملک قناعت قهرمان کشور عظمت — ازیکه استقامت چتر ابر لطف یزدانش

مطلع

ز انکار عداوت پیشه گمراهان چه نقصانش — به اثبات رسالت عروة الوثقی است قرآنش

خطابش مصحف ناطق خطابش مخبر صادق — ز حق منشور ما ینطق بود شایسته شانش

شهنشاها تو داری خیل انصار یکه از همت — زدی هر فرد کوس رب هب لی چون سلیمانش

ثنای تو که توقیع شرف بهر زبان هستی — بود چون حمد ایزد در گرو معراج زبانش

ز فیض نسبت تو مکه را آن پایه حاصل شد — که دانند اهل ایقان مطلع خورشید ایمانش

مشام آسای یعقوب باز شمیم خلق تو شد — نبودی حاجت از بوی قمیص ماه کنعانش

ندیدی روی جودی کشتی نوح نبی هرگز — ز طوفان گر نبودی نیروی عون تو سکانش

زهی حبل المتین شرع تو کز دلربائیها — بود وابستهٔ الف حور عین جعد غلمانش

رسولا گرچه آزادست ننگ آستان تو — ز راه لطف نسپندی غریق بحر عصیانش

ملاذا رهبرا امت نوازا دستگیری کن — که پامال هجوم فسق و بدعتهاست ایمانش

شهنشاها بمنزلگاه تقوی رهنمائی کن — که غول نفس کرد آوارهٔ صحرای خذلانش

چو زینت یابد اورنگ قضا از قاضی محشر — خجل مپسند از روی گرم بر روی نیکانش

کند تسخیر چون ظلمت آباد جسد روحش   نماید راه نور مشعل مهتاب ایمانش

بجان آمد ز دست رنج و دارد چشم از لطفت   که نپسندی لگدکوب مصیبتهای دورانش

سیه کار و سیه رو هر چه باشد مدح خوان تست   مهل خوار و ذلیل و خسته در امثال و اقرانش

دل او جلوه گاه شاهدان قدس بود اکنون   ز گوناگون هوس بتخانه دارد بدامانش

دم تحریر آن خون میچکد از دیدهٔ خامه   شده حاصل ز یاران و اقارب آنچه نقصانش

ز بیداد عزیزان وطن دیدست و می بیند   مصیبتها که یوسف دیده بود از جور اخوانش

ز گوناگونه اندوه و ز رنگارنگ حسرتها   روانی بر لب آزرده دلی در سینه گریانش

بود از ماه و ماهی تا نشان بر عالم امکان   اثر باقیست تا از آفتاب و چرخ گردانش

بود از ماه و ماهی تا نشان در عالم امکان   اثر باقیست تا از آفتاب و چرخ گردانش

بود دین ترا از نصرت حق نیروی حاصل   که از مه تا بماهی باد سر سبز خط فرمانش

مکافات خدا مستاصل بنیاد اعدائش   عنایات الهی ناصر انصار و اعوانش

قصیدهٔ سوم در نعت موسوم بزاد السفر

ز باد سوز مستان و ابر برف افشان   اثیر میدهد اکنون ز زمهریر نشان

ز بسکه منجمد از سردی هوا شده است   ز مردمک نرسد نور تا سر مژگان

بجسمها اثر بردشد چنان ساری ... که ماند از حرکت خون ناب در شریان
سزد که چشمهٔ خورشید منجمد گردد ... ز سردیِ دم صرصر بگنبد گردان
کنون که از نفسِ سرد باد در عالم ... نماند گرمی رخسارهای شعله رخان
سزد که آتش عشق بتان شود خاموش ... بمجمر دل پرسوز آتشین نفسان
درین زمانه همه انتقام میکرد غا ... گرفت داور بردار عجوزهٔ دوران
ز برف سبز قبایان باغ قاقم پوش ... بروی لاله ز شبنم نقاب آبِ روان
ز سردیِ نفسِ باد مجمرِ خورشید ... نموده پیر فلک در کنار خویش نهان
ز صدمهٔ دم سرد هوای دی ماهی ... بزیر برقعِ فانوس شعله شد پنهان
بصورتِ بطِ می مانده اند از طیران ... ز برف بسته چو ماهی بهم پرِ مرغان
نمی کند حرکت هیچکس ز خانهٔ خویش ... درین زمانه که در برف شد زمین پنهان
چه مالدار و چه بی مایه در خور مقدور ... برای راحتِ خود کرده هر کسی سامان
برای حفظ وجود از اذیت سرما ... شهان بشال و گدایان بگلیم نهان
نموده گرم ز خورشید روی خود آغوش ... گدا بگوشهٔ بیت و شاه بر ایوان
کسی ز آتش بی دود کرده روشن جام ... که گرمیش بدهد خون بسته راسیلان
کسی بحلقهٔ آغوش شعله رخساری ... ز جور صدمهٔ سرما گرفته استامان

زگلزمین وطن در چنین زمان که کسی / نمیکند حرکت از مقر خود بجهان

بسیلی ستم دهر و گردش تقدیر / روان بجانب کلکته ام بصد حرمان

میان کشتی چرخی نشسته ام مغموم / جگر گداخته از رنج دوری یاران

سفینهٔ که بسانِ سفینهٔ شعرم / هزار بحر در آغوشِ او شود پنهان

دهان گشاده نهنگی است در میانهٔ بحر / که مثل سیل سیاهی شدست قطره زنان

و یا بزرگ عقابی ببازوان قوی / فراز چشمهٔ سیماب میکند طیران

شبانه روز روانست همچو فُلکِ فلک / به بحر پدا که یک لجه ایست فتنه نشان

محیطِ کشور بنگاله بحر ذخارے / که ساحلش ز بستان بعد ز دیده نهان

جگرگدازِ نهنگان محیطِ پرشورے / که شورِ موجهٔ او میدهد ز صور نشان

برنگِ طرهٔ خوبان همیشه در خم و تاب / بسان دیدهٔ عاشق همیشه در طغیان

ز جوشِ موجهٔ او آفریده طغیانی / بجیب و دامن هر قطره اش دو صد طوفان

اعاذنا الله از موجه اش که می بازد / ز خوف لطمهٔ او زهره بر فلک سرطان

شبانه روز بکارِ شکست و پیوست است / خداش کرده مگر قاسمِ زمین بجهان

چنین محیطی و بر کشتیم به تنهائی / ندیم رنج و رفیق ست حسرت و حرمان

بشکوهٔ ستم دهر همزبان هستیم / بصد ملالت و حسرت من و دلِ گریان

زبسکه پنجهٔ اندوه دل بسینه فشرد — زنوک هر مژه سر کشیده صد طوفان
ز شعله ریزی افکار و سوزش تب غم — بسر گداخته مغز و بجسم سوخته جان
گهی ز زردی گلزار دهاکه ناله بلب — گهی از جدائی یاران ز دیده اشک فشان
گهی از خیال تباهی نمک بزخم جگر — گهی ز سوز درون آتشی بخرمن جان
گهی بشکوهٔ بخت سیه زبان گستاخ — گهی ز حیرت دل سرمه در گلوی بیان
ز بیقراری دل رو بیاس پیش نظر — ز اضطراب جگر جلوه گر رخ حرمان
گداخت دل ز ستمهای هر وقت آفت — که عرض حال کنم پیش داور دو جهان
پناه عالم و آدم محمد عربی — امام خیل رسل قبلهٔ زمین و زمان
شفیع روز جزا سیدی ابوالقاسم — قسیم خلد و سقر علت وجود جهان
شهی که هست اثر فیض لطف او ساری — بذره ذرهٔ عالم چو روح در ابدان
شهنشهی که خیال ثناش میریزد — چمن چمن گل نزهت بدامن اذهان
غبار سم سمند فلک مساحت او — کشیده کحل جواهر بدیدهٔ کیوان
اگر شرارهٔ قهرش زبانه زن گردد — بچرخ حوت شود همچو ماهئی بریان
ترانه که سراید بوصفش ای آزاد — بروز محشر لله دره حسان

مطلع ثانی

[redacted]

زهی وجود شریفِ تو حجتِ یزدان   کمال صنعت صناع کارگاه جهان

ز رعب معدلت و سطوت سیاست تو   چو قصر دستخوش لرزه قلب نوشروان

نگون ز هیبت شان ظهور تو در دهر   چو بخت شان همه اورنگ خسروان زمان

ز چاک دامن توقیع تو دلِ خسرو   بسان کوهکن خسته جان بخون غلطان

هلال تیغ تو شام بلا باهل ضلال   بروز واقعهٔ جنگ بدر د انشان

بروز معرکهٔ خیبر و حنین و اُحد   کمال هیبت حق شد ز صولت تو عیان

فروغ رای تو شمع صوامع ملکوت   شمیم خُلق تو عطر مشام اهل جنان

غبار فوج ظفر موج بندگان درت   اساس دولت قیصر بنای ملک کیان

ذباب خوان عطای تو جبرئیل امین   حباب بحر سخای تو گنبد گردان

تباع سنت تو زور بازوی اسلام   متاع الفت تو جان قالب ایمان

هدایت تو دلیل مسالک توفیق   شریعت تو کفیل نظام هر دو جهان

حسام رزم ترا نصرت خدا جوهر   سهام عزم ترا قوت اله کمان

دمیکه از اثر تاب آفتاب شود   نگه بدیده شرار و نفس بسینه سنان

به پیش بارگه کبریای قاضی حشر   ز وزن طاعت و عصیان نشان دهد میزان

بخلق هیبت قهر خدای مستولی   ز رعب شان جلال انبیا بخود لرزان

خرامی از افسر رحمت بسروران هنگام ‌ ‌ زبان برمزنه امتی گهرافشان
شفاعت آئینه پیرای جلوه بخشش ‌ ‌ حمایت انجمن آرای کام مایوسان
میان خیل خلایق ته لوای الحمد ‌ ‌ بحشرگاه چو رو آوری بدین سامان
نماید از تتق رحمت خدای غفور ‌ ‌ بصد کرشمه رخ خویش شاهد غفران
چو چشم شوق برخسار یار باز شوند ‌ ‌ بروی امت مرحومه بابهای جنان
ستم رسیده پناها شفیع حشر شها ‌ ‌ فدای یک نگه التفات تو دل و جان
ز چشم رحم نگاهی ز عاطفت نظری ‌ ‌ که یابم از ستم نفس فتنه ساز امان
شکست کشتی ایمان به بحر عصیان داد ‌ ‌ ز جور نفس شریر و وساوس شیطان
فغان فغان که متاع خرد ز دستم رفت ‌ ‌ ز دست برد هوسهای گمرهی سامان
هزار بتکده در کنج سینه جلوه فروش ‌ ‌ ز رنگ رنگ هوسهای دشمن ایمان
خبر سفیدی مو میدهد ز صبح رحیل ‌ ‌ سیاه مستیم از باده نشاط همان
شب شباب بپایان رسید حیف هنوز ‌ ‌ سیاه مستی غفلت چنانکه بود چنان
باین وفور عملهای زشت شرمم باد ‌ ‌ ز ادعای سیادت ز دعوی ایمان
اگرچه مژدهٔ والطالحون لی دلرا ‌ ‌ هزار گونه توان میدهد دم حرمان
مگر تلف شد ز خجلت و پشیمانی ‌ ‌ برای سوختنم دوزخیست شعله فشان

باآن رحیم خطابخش بدیع نواز / که شان رحمتش از بنده پرورست عیان

بجان نوازئی طرز شفاعتت که بود / بروز حشر کفیل نجات مایوسان

بعزت و شرف و عصبهٔ آل اطهارت / که چون سفینهٔ نوح اند در محیط جهان

بزهد و طاعت یاران نیک کردارت / که کالنجوم تو فرمودهٔ به نسبت شان

رسد ز شرطهٔ توفیق بر کنار نجات / سفینهٔ دلم از چار موجهٔ عصیان

فروغ نجم شریعت کند هدایت من / ز تیره راه ضلالت بمنزل عرفان

شود همین غنا همتی مرا حاصل / که نشمرم بجوی نعمت تمام جهان

دل ضعیف من از فیض استقامت و صبر / نجنبد از صدمات مصائب دوران

ز نشئهٔ می عشق خدا و الفت تو / مدام بیخبری باشدم ز هر دو جهان

برای جمله مرضها که لاحق اند مرا / شود عطیهٔ معجون لطف تو درمان

چو از عطیهٔ فیض ثنای تو امروز / بمعرض سخنم فخر افصحان زمان

بجمع فصحا پیش موکب فردا / بود مدیح تو سرمایهٔ غرور زبان

دمیکه بیکس و تنها بعزم ملک بقا / سفر گزینم ازین دلفریب شارستان

بود رفیق من ایمان و توشه‌ام توفیق / انیس بدرقه لطف شامل یزدان

همیشه تا که بود نصرت و هزیمت را / بچار گوشهٔ گیتی ز نام و ننگ نشان

لوای دین تو منصور باد در عالم — بزور نصرت و عون حمایت یزدان
عدوی ملت بیضای تو بصد خواری — بتیره چاه مصیبت مقید و نالان

قصیدهٔ چهارم در نعت

هزار خار بهر غنچه ایست پنهانی — مبند دل به گلستان عالم فانی
جهان فتنه نشان دلفریب بازاریست — که هست جنس کالش همه پشیمانی
جهان محیط بلای است کش بهر گرداب — هزار کشتی امید گشت طوفانی
نمود نعمت دنیا بود چو موج سراب — ببین بچشم طمع سوی او ز نادانی
زمانه گذران بوستان نیرنگیست — که نخل اوست مصیبت گلش پریشانی
درین سرای سپنجی کسی همیشه نماند — مباش غره تو هم چند روزه مهمانی
مباش منهمک لعب قدر وقت شناس — که عاقبت نبری حسرت و پشیمانی
جهان هر آئینه بازیچه گاه نیست که نیست — برای عقل ازین خوب تر دبستانی
بسعی تجربهٔ خویش درس عبرت گیر — ز خواب چشم کشا تا بکی تن آسانی
جلا پذیر ز هر فرد ممکنات شود — بصیرت تو خصوصاً ز نوع انسانی
ازان گروه که از حب جاه خود غرضیست — همیشه طالب لذات عالم فانی

هزار حیف که با وصف شرکت نوعی ‌ ‌ میان هم چه کدورت که نیست پنهانی
نگاه کن که چه نیرنگها بکار برند ‌ ‌ دم معامله با هم ز شر نفسانی
چنان کشند برخسار کینه غازهٔ مهر ‌ ‌ که کار عقل از آن میکشد بحیرانی
قرار داده دغا و فریب را تدبیر ‌ ‌ برای نظم مهمات عالم فانی
هر آنکه هست سر ظلم دیگری دارد ‌ ‌ کسی بحکمت و فطنت کسی بنادانی
ز پاس وضع چه پرسی که پیش سرهنگی ‌ ‌ کم از سگی است پس از نزع ملک سلطانی
دهند جلوه غرض را برنگ بی غرضی ‌ ‌ زنند حرف ز مشکل بطرز آسانی
دم غرض بره یکدگر نثار کنند ‌ ‌ بسعی زور زبان جان و دل بآسانی
پس از حصول غرض کس نمیدهد ملبسی ‌ ‌ بصد سوال دم فاقه پارهٔ نانی
زنند زمزمهٔ کبر را به پردهٔ عجز ‌ ‌ دهند جلوه غرور را بطرز نادانی
نمی پزند چه سودای خام از غفلت ‌ ‌ درین دو روزه اقامت بعالم فانی
نمی کنند چه اندیشه‌های دور از کار ‌ ‌ درین رباط باین چند روزه مهمانی
دراز شد سخن اکنون ز درد دل فریاد ‌ ‌ کنم به پردهٔ قانون مطلع ثانی

مطلع ثانی

ستوه شد دلم از صدمهای روحانی اجل کجاست جگر خون شد از گرانجانی
همیشه خاک بسر تا بکی مرا آخر شبانه روز چو دولابی فلک بگردانی
ابر چو ابر دمی خنده آشنا شده بود کنون بکیفر آن تا کجا بگریانی
چنین که ناوک اندوه میزنی بیباک مگر تو حال دل خسته ام نمی دانی
من شکسته دل و این همه هجوم بلا من ستم زده و این همه پریشانی
ببین به سیل سرشکم که از تلاطم دل نهان به پهلوی هر قطره است طوفانی
بسینه ام کف خاکستریست جای جگر ز بسکه برق الم کرده گرم جولانی
ش. هست جنس توان دستبرد تنها شده متاع خرد پایمال حیرانی
ز دست من چه برآید که بر جراحت دل بسان مرده وقفست در مگس رانی
ز عقل و هوش نشانی بمن مجوی که من گذشته ام به تب و تاب دل ز انسانی
ز بیقراری و بیتابی دل گرمم شکست رنگ برخساره پریشانی
دلی شکسته بموج محیط خون دارم چو آن سفینه که گردد به بحر طوفانی
چه کرده داغ عزیزان رفته با دل من توان نمود اگر سینه ام بدرانی
ز حدت رقم سوز سینه کلکم را چو اژدها شب و روز است آتش افشانی
فغان فغان که متاع امید با در دل تب فراق عزیزی بسوخت پنهانی

جگر خراشی ازین ناله و فغان تا کی ‌ ‌ ‌ فسانهٔ غم دل دفتری است طولانی

به ضبط تن زن و با صد نیاز ای آزاد ‌ ‌ ‌ شرف بخامه کن از نعت شاه ربانی

محمد عربی قبلهٔ زمین و زمان ‌ ‌ ‌ وکیل مطلق و دستور خاص یزدانی

شهی که بود خس و خار راه خدامش ‌ ‌ ‌ اتاقهٔ کلهٔ قیصری و خاقانی

شهی که بیخته تردستی هدایت او ‌ ‌ ‌ بقلب عالمیان دولت خدادانی

شرف بیافت ز تشریف دین او دو جهان ‌ ‌ ‌ دم جهاد چو تیغش نمود عریانی

شهی که خاک نشینان آستانهٔ او ‌ ‌ ‌ نمی خرند بکشکول تاج سلطانی

ز فیض شعشعهٔ مهر نور او زد جوش ‌ ‌ ‌ نخست خندهٔ صبح بهار امکانی

بران سرم که به مدحش ز مطلع ثالث ‌ ‌ ‌ کنم به صفحهٔ قرطاس گوهرافشانی

مطلع ثالث

شها توئی که به فتوای نص قرآنی ‌ ‌ ‌ مسلم است ترا بر دو کون سلطانی

توئی که حلقه نشین کمان ابرویت ‌ ‌ ‌ بود همیشه خدنگ قضای یزدانی

به تخت صبر و ثباتت رسد شهنشاهی ‌ ‌ ‌ بچار بالش فقرت سزد جهانبانی

ز زندگانی جاوید در دلفروشند ‌ ‌ ‌ بهر کجا که رسد لطف تو بدرمانی

ز نور رای تو گر پرتوی فتد بر خاک — ز مهر دست برد ذره در درخشانی
بیک اشارهٔ ابرو بهر طرف خواهی — رخ سپهر و زمین و زمان بگردانی
گل امید کند گل ز خار یاس اگر — کند سحاب عطای تو قطره افشانی
ست زلجهٔ جود تو گر برد دریا — زند بدامن هر قطره جوش عمانی
زحل چسان بدرت زین نعل شرف بندد — که هست جوهر کل مستحق دربانی
به یمن نسبت ذات تو چرخ گردان را — بطوف مرکز خاک است گرم جولانی
بدرگه تو که خاکش برای سرمهٔ حور — طیور قدس ربایند از پر افشانی
هنوز بندگی او نیافت عز قبول — کند سپهر چسان التماس ترخانی
نمیکند به تنزل بچرخ هفتم جای — که ننگ ذره راه تو هست کیوانی
دویده ریشهٔ نخل عطای تو هر سو — چو فیض ایزد در چار باغ امکانی
کشیده خامهٔ عدل تو خط امن و امان — بلوح ناصیهٔ حال انسی و جانی
سزد که جلوه دهد کشتی فلک چو هلال — ز بسکه بحر عطای تو کرد طغیانی
بخوان جود تو ای شمع دودمان خلیل — پر ملائکه در حسرت مگس رانی
نواخت نوبت الفقر فخری ای شه دین — قناعت تو چو در چار سوی امکانی
درید طنطنه اش طبل رب هب لی را — که میزدی بجهان شوکت سلیمانی

خداشناس حکیما شده کهن تقویم / بدور تو کتب فلسفی و یونانی

ستم رسیده پناها کرم شعار شها / خراب و خسته و زارم چنانکه میدانی

نه برگ راحت دنیا نه ساز دین دارم / هلاک حسرت و یاسم بصد پشیمانی

سیاه کار و تباه و ذلیل و بی سامان / فگنده بخت مرا در طلسم حیرانی

نه مشفقی که نهد دست شفقتم بر دل / بگاه حسرت و بینابی و پریشانی

نه مونسی که کند پرسشی ز درد درون / دم تغیر حالم ز رنج پنهانی

شدم ز صدمهٔ اندوه در جوانی پیر / گداخت جان بتنم تا برنج روحانی

همیشه تا اثر نور و ظلمت اندر دهر / دهد صفا و کدورت بطبع انسانی

صفای وقت و طرب شفقت دوستان تو باد / کدورت دل و حسرت بدشمن ارزانی

فروغ ملت بیضای تو برد ز جهان / ظلام کفر به نیروی لطف یزدانی

قصیدهٔ پنجم موسوم بصحیفة الاعجاز

سنا دلیست بسطح زمین و اوج سما / که رنج راه نیابد بخلوت دلها

کشید مهر سعادت علم بچرخ مراد / دمید صبح امید و رمید شام بلا

نشان ظلمت ادبار در زمانه نماند / شده ستارهٔ اقبال عالم اوج گرا

زمین ز ولولهٔ فرحت است زمزمه خیز | فلک ز غلغلهٔ عشرت است پر آوا
رسید وقت نشاط و زمانهٔ فرحت | پرید رنج ز اطراف ساحت غبرا
درین زمانه ز تأثیر انبساط و طرب | ز کام مار عجب نیست گر چکد صهبا
ز جوش مستی عشرت که در جهان عام است | بسان نبض قوی می جهد رگ خارا
دگر رسید زمان شباب دهر کهن | سزد که راست کند پیر چرخ پشت دوتا
گشوده از دل عالم گره نوای رباب | نموده لطف نغم نفی غم ز خاطرها
صدای بربط و چنگ و چغانه عشرت خیز | نوای قلقل مینای می مسرت زا
ز جام عیش سیه مست ذره تا خورشید | ز نام رنج و غم آزرده ارض تا بسما
زمین ز پرتو اجرام چرخ نور پذیر | فلک بجلوهٔ گلهای ارض چشم گشا
غزل سرا شده ناهید و بچهٔ خورشید | نواخته دف مه را بگنبد خضرا
ز جوش مستی عیش و نشاط نزدیک است | که قطب در حرکت آید و جهد از جا
شده است مشتری رقص زهرهٔ قاضی چرخ | نموده پیر جدی روزهٔ صلاح قضا
سزد که رقص کند راقص و بکوبد پا | ز جوش مستی عشرت بکام اژدرها
ز اختران فلک با هزار زینت و زیب | براه کاهکشان بسته اند آیین ها
ز روشنان بادای مراسم عشرت | نموده اند چراغان بقلعهٔ مینا

شفق بچهرهٔ مهتاب و پنجهٔ خورشید ‌ ‌ ‌ کشیده غالیه وبسته است رنگ حنا

شگفت نیست اگر نعش هم شود رقصان ‌ ‌ ‌ درین زمانه زجان بخشی مسرتها

درین زمانه که ساریست انبساط و طرب ‌ ‌ ‌ زارض تا بسما همچو روح در اشیا

گهر ربوده بدریوزه بهرهٔ گیتی ‌ ‌ ‌ ز فیض بزم نشاط آفرین عشرت زا

چه بزم آنکه بشوق نظر فروزی از و ‌ ‌ ‌ بگور دیدهٔ بهرام می جهد از جا

چه بزم دود چراغ تجلی افشانش ‌ ‌ ‌ چو سرمه دیده فروزی جم و کسری

چه بزم آنکه گرفت از افاضت نورش ‌ ‌ ‌ بچرخ دیدهٔ انجم هزار گونه ضیا

چه بزم آنکه برقص آوریده عشرت او ‌ ‌ ‌ ببام چرخ چو سیارگان ثوابت را

چه بزم طرزادهای زیب و زینت آن ‌ ‌ ‌ بسان جلوهٔ رخسار یار هوش ربا

چه بزم زنگ زدای سجنجل امید ‌ ‌ ‌ چه بزم رنگ طراز رخ تمنا ها

چه بزم جلوهٔ امید را تماشاگاه ‌ ‌ ‌ چه بزم عشرت جاوید را بهین ملجا

چه بزم غیرت رنگینی بهار بهشت ‌ ‌ ‌ چه بزم حوصله پرداز دیدهٔ حورا

چه بزم غازه کش چهرهٔ عروس مراد ‌ ‌ ‌ چه بزم غالیه سای جبین عز و علا

چه بزم آنکه بیفگنده طرح ترتیبش ‌ ‌ ‌ بدهر طرفه خطابی نشاط و عشرت زا

زهی خطاب که از عشرت آفرینی آن ‌ ‌ ‌ روان تازه درآمد بقالب اشیا

زهی خطاب که تا شد زبان شرف اندوز — هزار غوطه بکوثر زده ست ناطقه را

زهی خطاب گهر ریز دامن امید — کلید قفل در بستهٔ تمنا ها

زهی خطاب طراز درفش فیروزی — فروغ کوکبهٔ اعتبار و استعلا

زهی خطاب شگرفی که از شگرفی آن — فتاد غلغله در هفت قلعهٔ مینا را

زهی خطاب مسرت قرین عشرت بار — زهی خطاب نشاط آفرین فرحت زا

خطاب زینت سرلوح کارنامهٔ جاه — خطاب ناصیه آرای خسروی طغرا

خطاب گلشن اقبال را نسیم بهار — خطاب غنچهٔ آمال را نقاب گشا

خطاب کوکب هندوستان که بامدد — ز پیشگاه شهنشاه یافت خواجهٔ ما

جهان علم و ادب آسمان عز و جاه — سهیل کوکبه عبدالغنی محیط سخا

زهی امیر فلک توسن هلال رکاب — زهی رئیس کواکب سپاه مهر لوا

بعنوان بهیج طرازیم مطلعی که بر آن — دبیر چرخ شود نغمه سنج ما احلی

مطلع ثانی

گرفت موج یم فیضت ای محیط سخا — باوج چرخ در آغوش حوت سرطان را

برعشه از تف قهر تو شیر چرخ چو مهر — دو پیکر از دم تیغ تو بر فلک جوزا

مه سپهر کرم احسن الله آنکه بود | بعون مکرمتش ذرّه آفتاب نما
زهی امیر جوان بخت پیر تدبیرے | که رای او بود از کار عقل عقده کشا
بسان مهر فروزنده مطلع رابع | برآمد از افق فکرت فلک پیما

مطلع رابع

اگر کند ز دل روشنت کسب ضیا | هزار مهر علم بر کشد ز جیب سُها
پی نثار تو دارد همیشه در دامن | فلک کواکب کهسار لعل دُر دریا
اگر به مهر کند طالعت سعادت عام | ز تخم بوم برآید بجای بوم هُما
نگاه شپره خورشید را کشد یکبار | اگر ز رائے تو نوری برد شب یلدا
برای درد دل بیکسان خسته جگر | توجه کرم بے نهایت تو دوا
ز رُعب عدل تو چون طالع حسودانت | بخفت فتنه بچشم بتان بے پروا
اشاره کرمت ابر گلشن احباب | شراره غضبت برق خرمن اعدا
بباغ دهر ز تر دستی عنایت تو | شدست بهر تو هر شاخ نخل دست دعا
اگر بگلشن خلق تو بگذرد نفسے | زند دم از نفس عیسوی دبور و صبا
نتیجه عمل نیک و حسن نیت تست | که داده چشم و چراغی ترا ز لطف خدا

که بارخ چو قمر شمع دودمانستی | عیان ز ناصیه اوست فرهٔ آبا
گل کنار امل زیب مهد ناز و نعیم | فروغ چشم لقا طال عمره ابدا
اثر شوق دعا تا بلب رسید آزاد | تاملی نه روا باشد این زمان حاشا
همیشه تا که ادیم یمن ز تاب سهیل | بچهره غازه کشد چون بتان ماه لقا
ز نور جلوهٔ ممدوح اول و ثانی | بود ادیم زمین فیضیاب رنگ و بها
چو با کمال فصاحت باختتام رسید | بعون لطف سخن آفرین بی همتا
عطا نمود خطاب صحیفة الاعجاز | دبیر چرخ باین سر قصیدهٔ غرا

قصیده ششم

این چه عکسی است در آئینهٔ چرخ اول | که برد جلوه اش از دیدهٔ امید سبل
اینچه نقشی است که در صف نظر آوردی | هست چون ابرو خوبان پر چهره مثل
اینچه نقشی است که مثل سر ناخن نبود | با همه نقص در انگشت نمائیش مثل
جلوه داده است مگر از پی ترغیب نشاط | زخمهٔ ساز طرب زهره ازین شیشه محل
یا که بر محتسب آهیخته شمشیر از چرخ | ترک گردون که ز مستی است دماغش مختل
یا نماید فلک از بهر اشارت ابرو | که بمی دفع شود صدمهٔ سی روزه کسل

یا که در عالم مستی ز کف لولی چرخ کشتی باده بغلتاد بچرخ اول

یا بود صیقل نوری که عیان شد بفلک تا برد ز آینهٔ چشم جهان زنگ خلل

می سرایم سخن صاف هلال عید است که بود جلوهٔ او روشنی چشم امل

فرخا عید که در معذرت منت صوم آمده هدیهٔ مرضیهٔ عشرت به بغل

فرخا عید طرب مایه که در پردهٔ آن جلوه پیراست عنایات خدا عز و جل

فرخا روز سعیدی که بهر لحظهٔ آن می شود مایهٔ صد ساله طرب مستعمل

وقت آنست که در عالم مستی چو هلال بالد از لمس حسینان بخود آغوش و بغل

وقت آنست که دل از کف زهاد برد در بر سیمتنان جلوهٔ زردوز حلل

وقت آنستکه یابد شرف از دست بتان جام می شود ز خورشید درخشان زحل

وقت آنست که سر مستی عیش افزاید نغمهٔ چنگ و نوای نی و آهنگ غزل

وقت آنست که آرند سران روی نیاز بهر تسلیم بدرگاه امیر اعدل

وقت آنست که فرتاب شکوه نواب مایهٔ هوش رباید ز صنادید اجل

خواجه عبدالغنی آراستهٔ لطف خدا مفخر عزت و شوکت شرف دین و دول

کوکب هند که از فرخی نسبت او هند فارغ شده از فتنهٔ هندوی زحل

دان یگانه او مطلع نور ایمان روی نورانی او آینهٔ حسن عمل

باز در پردهٔ نوبار بدخامهٔ من	نغمهٔ مدح سرود است به آهنگ غزل

مطلع ثانی

ای نگاهِ کرمت حوصله پرداز امل	دل ز کف باختهٔ شوق تو دولتِ ازل
ای که هنگام تماشایِ گهرباریِ تو	شوق نظاره کند دیدهٔ امید احول
ای بهارِ چمن لطف و کرم دیر بمان	که نیارد بقرون گردش دوران تبدل
روضهٔ جاه ترا مهرِ درخشان صدبرگ	دجلهٔ جودِ ترا چرخ گلِ نیلوفل
افتد شعلهٔ از قهرِ تو در عالم آب	خار ماهی به تگ بحر فروزد مشعل
گر کند رفع ضرر لطف تو از طبع جهان	دافع درد شود نشتر زنبور عسل
سزد از هیبت عدل تو اگر شیر ژیان	بهر دردسر روباه بساید صندل
میکند وام ز شمشیر تو اسباب هلاک	دم خونریزی افواج عدو دست اجل
روز هیجا که کنی با سر اعدا بازی	دوش بر دوش بود تیغ تو با دست اجل
می شگافد جگرِ شیردلان گاه نبرد	صدمهٔ صیحهٔ اسپ تو بمیدان جدل
ای ز فرط گهرافشانیِ دستِ کرمت	همت از رویِ فقارت شده دامان امل
گشت از بیم تو پایِ فتن دوران لنگ	شده از رعب تو دست ستمگران شل

اشیا [illegible] آنچه [illegible] گرنگ [illegible] | [illegible] ز کار جهان [illegible] تدبیر تو حل

ذره نیست بگیتی که ز فیض اصلاح | کرم عام تو بگذاشته آن را مهمل

سبزه زار آب بقا از دهن مار چکد | چشمه شهد زند جوش ز بیخ حنظل

چرخ از هیبت پاداش تو مجبور ز جور | دهر در سایهٔ انصاف تو مصئون خلل

اینکه گر راه ضرر عزم تو بندد بجهان | کار روغن بکند آب بجوی مشعل

داور الوح طلسم در گنج معنی | هست در دست من از لطف سخن بخش ازل

یافت انداز تو از طبع من اصناف سخن | چه قصیده چه مخمس چه رباعی چه غزل

نکتهائیکه ببازیچه طرازم نگذشت | بخیال متنبی و جریر و اخطل

فاش گویم که چنین پایهٔ عالی بسخن | یافتم از شرف مدح تو ای سعد ازل

ورنه فکر سخن و خاطر غمدیدهٔ من | که بافسردگیش نیست در آفاق بدل

فکر مدح تو که سرمایهٔ فیض ابدست | میزند آینهٔ طبع روان را صیقل

در ثنای تو که بیساخته سر زد از طبع | آرزوی صله را نیست بجز اخلاص محل

در سخا و کرم و شوکت و فرهنگ ترا | نیست جز قرة عین تو در آفاق بدل

احسن الله بهادر که چو درگاه تو هست | بارگاهش ز شرف قبلهٔ ارباب دول

خان جم رتبه که مانند تو از روز ازل | یافت توقیع امارت ز خدا عز و جل

آنکه چون همت والای تو در معرض جود
بیشمارد کرهٔ چرخ برین یک خردل

آنکه از حکم تو گر چرخ برین پیچد سر
کندش از اثر زور سیاست مختل

چه دهی شرح نیاز تو ندارد پایان
قصه کوتاه کن آزاد که تنگست محل

بدعا کوش که درهای اجابت بازست
بر رخ دهر ز الطاف خدای عز و جل

تا برای چمن آرائی گلزار وجود
صحت و جاه و بقا را بجهانست محل

باد از لطف خدا لازم هر دو مخدوم
صحت و جاه و بقا بی اثر هیچ خلل

قصیدهٔ هفتم

یا رب چه عشرتست که بی التجای چنگ
می گسترد نوای مسرت رباب و چنگ

از بس هجوم عیش و نشاط و سرور و شور
شد عرصهٔ زمانه بر اندوه و غم تنگ

نبود عجب که از اثر فرحت و نشاط
بخشند سرور بادهٔ انده ربا بنگ

در چارسوی دهر ز اسباب گنج و در
سامان عیش جلوه کند با هزار رنگ

عالم تمام مست سرورست از زد مگر
در دامن نشاط ابد روزگار چنگ

در سر هوای عشرت و در دل امید عیش
صد رنگ تازه بسته ز می های رنگ رنگ

هم گوش وقف نغمهٔ رامشگران شوخ
هم دیده محو جلوهٔ سیمین بران شنگ

نبود عجب که از اثر عشرت و نشاط — خیزد نوای بربط و چنگ از صدای زنگ

فرّخ زمانه‌ای که ندارد بروزگار — آئینهٔ دلی ز غم و غصه هیچ زنگ

از بسکه عام شد اثر عشرت و نشاط — طنبوره شد صراحی می جام چاغنگ

تا در نوای تازه کند ساز تهنیت — در بزم شاه نکته وران فخر هند و زنگ

نسّاخ آنکه روشنی رای انورش — بشکست بر رخ مه و خورشید آب و رنگ

ابر کرم جهان وقار آسمان و جاه — کان وفا مجسم اقبال و هوش و هنگ

سرخیل داوران که ز سهم سیاستش — چون گور ظالم آمده بر ظلم عرصه تنگ

دست زمانه آمده کوتاه از ستم — پای فلک بعرصهٔ جور و جفاست لنگ

در دفتر شکوه تو در دست تیر کلک — در محفل نشاط تو در چنگ زهره چنگ

در عرض تهور و تدبیر و فضل و جاه — شاید که بهر نذر تو ای هیر شیر جنگ

کلک آورد عطارد و مه پنجهٔ علم — مریخ تیغ و مهر سپر مشتری خدنگ

عصفور از حمایت تو هم نبرد باز — روبه بعون عدل تو هم پنجهٔ پلنگ

پیش محیط موج زن فیض عام تو — کمتر ز قطره قلزم و عمان و نیل و گنگ

وقت است آنکه باعث نسبت بذات تو — بر چرخ طعنها زند از ناز خاک هنگ

وقت است آنکه کوکبهٔ عز و جاه تو — از شرم بشکند برخ آفتاب رنگ

وقتست آنکه از شرف تهنیت ز ناز ... بالد بخویشتن خرد و اقبال و هوش و هنگ
وقتست آنکه عید ز بزم نشاط تو ... دریوزه سرور کند با هزار رنگ
تا هست صلح و جنگ میان جهانیان ... در زیر گنبد فلک آبگینه رنگ
همواره با تو در روش صلح باد چرخ ... پیوسته باد دامن دولت ترا بچنگ
بادا عدوی جاه تو غمگین و سینه ریش ... با بخت ناسازگار خود و روز و شب بجنگ

وله قطعه

شریک بزم آن خم خانه آشام معنی فکرم ... که نظمش میکند کار شراب پرتگالی را
امام مشرب دل حضرت استاد معنی فهم آن ... که طبع اوست ساقی کوثر نازک خیالی را

قصیده هشتم

فدای جلوهٔ ناز عرایس گلزار ... بکار برده چه مشاطگی هوای بهار
بشاخها گل تر میکند حنا بندی ... ز عکس لاله سمن راست غازه بر رخسار
کشیده قطرهٔ شبنم بطرهٔ سنبل ... چو زلف پر خم جانانه گوهر شهوار
ز بسکه غلغله افگند نغمهٔ مرغان ... ز خواب چشم گشادست نرگس بیمار
پی نثار جوانان سبز پوش چمن ... بدست هر گل رنگین طلای دست افشار

صدای خنده گل شلک بهار کباد — نوای قلقل مینای می مسرت بار
ز موج نکهت گل غرق بحر عطر مشام — ز عکس لاله نگه را شفق بجیب و کنار
پی معانقه شاهدان خوش رفتار — ز دست سرو روان بر کنار جوی قطار
نماند جای که جنبد نسیم غالیه سا — ز جوش لاله خودرو بدامن کهسار
پی مشاهده حسن همدگر شده است — میان بلبل و گل جویبار آئینه دار
ز فیض تربیت باد جانفزا چه عجب — کشد اگر ز گل خنده عطر هم عطار
سزد که دلبر ز نواسنجی و خوش آهنگی — برد بوام ز مرغان باغ موسیقار
کشیده سبزه نوخیز فرش مخمل سبز — پی خرامش کبکان بدامن کهسار
عروس گل همه تن گوش در خیابانها — بگوش کردن گلبانگ نغمه های هزار
بنغمه سنجی عشرت ز اعتدال هوا — سزد که بلبل تصویر وا کند منقار
ز انتشار شمیم گل لطافت بار — شده مشام جهان رشک وادی تاتار
ز فیض نامیه کار شگفت نیست اگر — بشاخهای غزالان شگفته شد گلنار
بزیر سایه سرو روان جمع شاهدست — بفرش سبزه نوخیز کبک در رفتار
بهر طرف که نگه می دود بدشت و جبال — شود ز عکس گل و لاله دامنش گلزار
جهان بنغمه عیش و نشاط سیر آهنگ — زمان بلولهٔ عشرت انبساط آثار

بهر طرف بچمن ساز کرده بزم طرب ٭ لب سایه‌های درختان بتان لاله عذار
بباغ باده کشانند دخت رز به لعل ٭ چو شاخ لاله بکفها پیاله سرشار
کشیده بر ورق بوستان تازه روش ٭ کنار هر روشے سبزه جدول زنگار
چنین که از اثر سعی اعتدال هوا ٭ بهر طرف نگری رنگ عیش ریخت بهار
مگر بگدیه در آورده اینهمه سامان ٭ ز فیض بزم مسرت فروش عشرت بار
چه بزم رشک ده بزمهای جمشیدی ٭ چه بزم آنکه تماشا ازوست گل بکنار
چه بزم آنکه بصد شیوه‌های هوش رباست ٭ نظر فروزتر از جلوهٔ رخ دلدار
چه بزم آنکه بترتیب آن هنرمندان ٭ هزار شیوهٔ نو طرز برده اند بکار
چه بزم آنکه بانداز زیب و زینتها ٭ کسی ندیده نظیرش بدهر دیگر بار
چه بزم از اثر انبساط آن ناهید ٭ نواخته دف مهر را بگنبد دوار
چه بزم آنکه بنایش بگلشن امکان ٭ فشانده مژدهٔ شادی ز هر در و دیوار
چه بزم آنکه بدریوزهٔ مسرت ازو ٭ بگیتی آمده فردوس در لباس بهار
چه بزم آنکه ز پرتوفشانی نورش ٭ شدست مملکت هند مطلع انوار
چه بزم آنکه دران بهر مقدم حضار ٭ نموده دیدهٔ خود فرش طالع بیدار
چه بزم آنکه شررهای رشک جلوهٔ او ٭ بروی جشن کیان سوختست گرمی بازار

چه بزم آنکه بر آهنگ نغمه سازانش
ز تاب آتش غیرت بسوخت موسیقار

چه بزم آنکه نگاه جهان نمی گنجد
ز شوق جلوهٔ آن در میان چشم قرار

چه بزم آنکه ز عشرت فشانیش آسود
ز باغ دهر گرفتست رنج راه فرار

چه بزم بزم نشاطیکه یافت ترتیب
بجشن شادی فرزندان آن جهان وقار

که هست بر سر بیچارگان ز فیض بخشش
سحاب دست عطایش ز قطره گوهربار

فروغ انجمن جاه آسمان گستر
رئیس اعظم و نواب پادشاه آثار

جناب کلب علیخان بهادر آنکه بود
پی شکستگی دل بنای بخشش عمار

بلند رتبه امیری که می کشد در چشم
ز خاک درگه او سرمه طالع بیدار

زهی محیط سخائیکه خازن گنجش
تمام حاصل گیتی نمیدهد بشمار

خیال جرأت او استقامت البرز
دم تعاقب دشمن دهد بپای فرار

دگر ز طبع درخشنده مطلعی سر زد
که شد ز جلوهٔ آن صفحه مطلع انوار

مطلع ثانی

بگرد کوکب بخت تو می شوند نثار
نمی کنند مه و مهر گردش بیکار

نثار روی تو تابانی صباح مراد
غبار کوی تو کحل الجواهر ابصار

هوای روضهٔ خلق تو عطر بیز مشام / فضای ساحت لطف تو گلشن بیخار

ز دست مکرمتت پشت امن را قوت / ز ناوک غضبت سینهٔ فساد فگار

بیمن فیض عطای تو ای محیط سخا / ز نام آز شده فقر چون غنا بیزار

زهی رئیس فلک بارگاه کیوان قدر / خهی امیر کواکب سپاه مهر عذار

بسان گوهر شهوار سرفرازان را / غبار راه تو زیب امامه و دستار

هزار شکر که آن جشن سازگار بدهر / نموده روی ز نیروی طالع بیدار

که آرزوی تماشای آن نگه میداشت / بدیدهای سلاطین ز مدت بسیار

بعشرت بهتر از جشن شادی فرزند / مبارک ای چمن عیش را نسیم بهار

شنیدیم غازه کش روی صفحهٔ از بیش / که جشن شادی او گشت رنگ عشرت بار

بهار گلشن جاه و جوانی و اقبال / بلند حوصله نواب فرخی آثار

بسال خرد ولی گرم سعی همچو پدر / بضبط و بسط جهانست با دل بیدار

کنیم مختصر این قصه هر دو بی بدل اند / پدر محیط سخا و پسر جهان وقار

اثر ز طرز بیان تو جوشد ای آزاد / بصدق نیت دل دست در دعا بردار

همیشه تا که بود جشن شادی فرزند / بدامن دل عالم گل نشاط ببار

شگفته خاطر نواب با ولی عهدش / بعز و جاه و حشم باد و دشمنانش خوار

قصیدهٔ نهم ناتمام در حمد

راه سخن دل کشود کیست زباندان او

با که شود همزبان آه ز حرمان او

حیف گلوی قلم گشت ز شیون فگار

نیست کسی کو نهد گوش بر افغان او

هست سخن در فغان کیست که جوید نشان

کز ستم جاهلان رفته چه بر جان او

داشت سخن پیش ازین برگ و نوائی گزین

رفت بغارت کنون آن همه سامان او

حیف که شد شاعری پیشهٔ هر هرزه گو

وقف هجوم مگس هست کنون خوان او

آه که زاغ و زغن با همه بد لهجگی

جای عنادل گرفت در چمنستان او

هر که درین روزگار نظم دو مصرع نمود

لاف سخن گستری آمده از شان او
روی سخن سوی آن فرقهٔ هذیان سرا
کافت نظم آمده فکر پریشان او
نکته رسان سخن نبض شناسان فن
نزد خرد نیستند شامل ارکان او
دست خوش جور دهر هست سخن بعد ازین
حفظ سخن آفرین باد نگهبان او
اینت سخن آفرین قادر یکتا که هست
جلوهٔ کون و مکان پرتو از شان او
واجب بی شبهه و مثل مالک ملک قدم
هست همه ممکنات آیت برهان او
خالق ارض و سما رازق شاه و گدا
هر دو جهان غرقهٔ لجهٔ احسان او

غزلیات

آه ازان صدمه که در دامن محشر بکشد / دامن پاک تو از پنجهٔ فریادیها

جای دارد بدل خلق چو مهمان عزیز / ناوک غمزهٔ تو با ستم ایجادیها

هر طرف طرفه هجومی ز وحوش و طیور / خانهٔ من شده آباد ز بربادیها

صد شکار افگنی از جنبش یک ناوک ناز / هر طرف تازه هجومی است ز فریادیها

وای بر دل که ز خون گرمی شوقت بجفا / سرد شد خاطر او از ستم ایجادیها

بندهٔ بی درم آفت جانی شدهٔ / حیف آزاد برین دعوی آزادیها

۴

هجوم دردمندان باز بر خاک من است امشب
چراغ تربتم از سوز دلها روشن است امشب

بیا و رنگ عشرتهای مشتاقان تماشا کن
بجای گل جگر پرکالها در دامن است امشب

نمی دانم که ناز کیست بی باکانه شبخون زن
که در دل هر طرف آواز بشکن بشکن است امشب

۵

خندهٔ زیر لب و چشمک پنهانم سوخت / با عدو طرز ادای تو چه آسانم سوخت

آه از این بخت که انداز شرر باری آه — عوض خانهٔ اغیار دل و جانم سوخت

خیر باد اهل حرم را که شدم کافر عشق — شعلهٔ حسن بتی خرمن ایمانم سوخت

کاش میسوخت دلت بر من مسکین روزی — انتظار اثر نالهٔ سوزانم سوخت

گرمی بزم گمان کردی و از آتش رشک — طرز دلسوزی بیجای رقیبانم سوخت

بی گل روی تو ای چشم و چراغ خوبان — شمع در انجمن و گل به گلستانم سوخت

مطلع

بی تو در غصه و اندوه سگالیدن رست — زندگی بود دمی چند بنالیدن رست

۶

انکه آزرم وی آزار نهان می دارد — سر غمخواری خونین جگران می دارد

تب هجر تو گداز یکه نهان می دارد — از دل خستهٔ خویشم به گمان می دارد

دهر هر لحظه ز صد فتنه نشان می دارد — آدمی خاطر آسوده چسان می دارد

دل بر آن عاشق بدعاقبتم می سوزد — که وفا چشم ز انصاف بتان می دارد

باز در سینه ز خون گرمی بیتابی شوق — خلشی ناوک ناز تو نهان می دارد

گرچه جادو سخنانند در آفاق بسی
مگر آزاد عجب طرز بیان می دارد

شکر کز دولت جاوید نشانم دادند — عوض گنج روان طبع روانم دادند

تا رباید دل جادوسخنان الفسون — قلم سحرنوائی به بیانم دادند

تا به لبها شکند نشتر حسرت سخنم — فیضها از دم خونین نفسانم دادند

شرمساران ز جهان رفته و بر دل داغی — یادگاریست که از رفتنشانم دادند

عشرت از نسبت من طبع ملالت گیرد — که ز حسرت دل آزرده روانم دادند

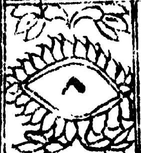
تا بکام دگران مینمش از شورش شوق — راه در انجمن بوالهوسانم دادند

تا نیفتد ز صریر قلمم شور بدهر — عوض مشق سخن شغل فغانم دادند

در غم عشق تو بی‌صرفه فغانم دادند — دلم از دست ربودند و زبانم دادند



نشتر کلک حزین سینه خراشید آزاد
تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند



بهر چمن که سر آن سرو سرفراز کشد — ز شرم سرو سهی بر زمین دراز کشد

بذوق چاشنی وعدهٔ نیازفریب — دل ستم‌زده تا کی جفای ناز کشد

دلم متاع توان برکف است شتاب بیا — که کار ناز ز تمکین به ترکتاز کشد

نسیم صبح ز احرامیان کوچهٔ کیست — که دل ز سینه باندازهٔ اهتزاز کشد

دکان فتنه ز خجلت سپهر تخته کند — اگر نه دست حیایش عنان ناز کشد

ولم بخوبی دنیا نمی گشاید چشم — کہ پردہ از رخِ دوشیزگان باز کشد

۹

مگر مصور عشق است کلکم ای آزاد
کہ بر جریدہ شبیہ نیاز و ناز کشد

۹

با رقیبست و بہر سو نگران مے آید — تا فہمید کہ ز اغیار نہان می آید
یک نگہ باعثِ صد یاس و ہزاران امید — ہر چہ گویند ازین فتنہ گران مے آید
یاد نیرنگیِ در دیدہ نگاہِ شوخت — آشکارا کشدم گرچہ نہان مے آید
بگذر از جور و ازین حال درونم دریاب — گر توام حرف شکایت بزبان مے آید
وقت رحم است کہ بیمار غمت را ز ضعف — تا بلب ہمرہ ہر نالہ روان مے آید
یارب این تیر پیام اثر عشوہ کیست — کہ بسوی سینۂ من بال فشان مے آید
می خور آن مایہ کہ تا عید بود مستی آن — سلخ شعبان کہ پس از وی رمضان مے آید
عالم آراییِ حسنِ تو دل و جانم سوخت — ہر کرا می نگرم رشک بران مے آید
یارب آن وعدہ فراموش فراموش کند — غمزۂ را کہ بکار دگران می آید

۱۰

آتش رشک زدہ شعلہ بجان آزاد
این چہ حرف است کہ آن جان جہان می آید

۱۰

دلِ آسودہ ز ہر عیش نشانے دارد — ہر کرا خاطر جمعی است جہانے دارد

هر زمان کاری و هر کار زمانی دارد
حیف پیری که سر وصل جوانی دارد

عیش در سینهٔ او نشتر حسرت شکند
هر که در دل اثر از درد نهانی دارد

جان بری زان قدر انداز محالست محال
که ز ابرو و مژه تیر و کمانی دارد

دوشش با غیر بمستی همه شب کرده بسر
بر من از وصل خود امروز گمانی دارد

یارب اندر چمن دهر گل خاطر کیست
که ز سموم غم ایام امانی دارد

مقطع

۱۱

چون نه نازیم به طرز سخن آزاد
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

بر رخ حسرت دنیا در دل وا کردیم
مقدم خانه بر انداز تمنا کردیم

تا جگر پاره شد و ریخت بهمراهی اشک
پارهٔ از غم دل بود که انشا کردیم

به پیامی نگر امید وسلامی ننوشت
آنکه صد نامه بخون دلش انشا کردیم

تا چها خار که در دامن دیدن شکست
که نگاهی بتو از کوری اعدا کردیم

بر غلط فهمی ما حیف که از مزرع دهر
جز زیان هیچ نبود آنچه تمنا کردیم

از شناسائی اندازهٔ آمد شدها
بی تکلف چو نفس راه بدلها کردیم

می زند مردم چشم از مژه ها دست بسر
تا بجستجگهِ گیتی چه تماشا کردیم

اضطراب آئینه پردازی سودائی گرد
هر چه از صبر بکار دل شیدا کردیم

در نواگستری از همدمی ساز خیال
خامه را غیرت مضراب نکیسا کردیم
از سبکروحی و آزاده دلی ای آزاد
راه مثل سخن خویش بدلها کردیم

طبع پرداخت جواب غزل لعز علی
قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم

(۱۲)

تاب کجا تا پس از جور کشیدن دهیم
آه شوای جان زنا تا به پریدن دهیم
قطرهٔ خونی بجانیست بدل از کجا
ناوک جور ترا مزد خلیدن دهیم
هست ز سوز و گداز بر لب دل این نوا
تن به طپیدن دهیم یا بچکیدن دهیم
انجمن بیخودی است دین و دل و هوش را
در کف ساقی بیک جرعه کشیدن دهیم
هست ز خود بیخبر قطره ز راه شوق
پای طلب را ز خارا جر دویدن دهیم
بر سر جور است یار لذت بیداد را

در رگ و پی همچون جان جای دویدن دهیم

دانهٔ صبرم شده سبز گلزار دل

گلبن امید را برگ دمیدن دهیم

مستی ازین سر غزل عام بعالم کنیم

تا می اندیشه را مزد رسیدن دهیم

بو که کند این غزل جای بر اوج قبول

طایر اندیشه را بال پریدن دهیم

طرز ظهوری ز سر تازه از آزاد شد

سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

زیاس خسته دلهای بیقراران بین
بمرگ خویش بحسرت امیدواران بین

هجوم ابر سیاه و وفور باران بین
عروج نشئهٔ اقبال باده خواران بین

بیا بمکتب عشق بلوح دامنها
زخون دیدهٔ خود حال دلفگاران بین

ترانه برلب و دلبر به بر خمار بچشم
هجوم جلوهٔ نیرنگ نوبهاران بین

بیا به میکده و دیدهٔ خرد بگشا
بهل تعصب و فر جام باده خواران بین

قطعه

ز شست دستی سرشک تند آهی گرد — سفید روی بهشتی سیاهکاران بین

گرفته دین و دل و صبر و قصد جان دارد — دراز دستی جور ستم شعاران بین

پی تهیهٔ سامان عیش میخواران — به دشت و باغ جنون تازگی بهاران بین

رسید سلسلهٔ مهر ذره تا خورشید — عروج مرتبهٔ عجز خاکساران بین

کنار خاک ز گنجینهای حسن پرست — بروی گل اثر رنگ گلعذاران بین

سفینهٔ غزل آزاد کلک تیغ کشاد — ادای تازهٔ رنگین سخن گذاران بین

مطلع

همه شهر نغمه بر لب تبسم و دلی و آهی
که نمی برد بیکدل بجز از سعی راهی



منتهی الافکار ذو بحرین

مثنویات

هست بر آستان حمدِ خدا
خامه با صد نیاز ناصیه سا

بسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم — غازهٔ رخسارهٔ حسن قدیم
ای شرف افزای تن از جان پاک — مایهٔ هستی دهِ قالب ز خاک
ای شده از لطف تو خندان جهان — وی شده بر حسن تو حیران جهان
رحمتِ تو چارهٔ بیچارگان — رافتِ تو شادیِ غمخوارگان
ذره ام از مهر تو تابان چو مهر — صورت خورشید برافروخت چهر
لطف تو دردِ دلِ ما را دوا — مهر تو آئینهٔ دل را صفا
نقطهٔ از صنع تو هفت آسمان — رشحهٔ از کلک تو هر دو جهان
طرح دو عالم ز کن انداختی — خیمهٔ نه چرخ برافراختی
جوهر آئینهٔ دل یاد تو — گوهرِ گنجینهٔ دل یاد تو
حمد تو گلگونهٔ روی کلام — نغمهٔ شکرِ تو شکرریز کام

ناطقه در مدحت ذات تو لال ・ حمد تو آویزهٔ گوش خیال
حسن تو آرایش کون و مکان ・ نام تو صیقل زن تیغ زبان
جلوهٔ از قدرت تو کائنات ・ جرعهٔ از ساغر جودت حیات
روشنی روز زده از آفتاب ・ انجمن افروز شب از ماهتاب
مهر و مه از قدرت تو ذرهٔ ・ یافته از مهر تو یک بهرهٔ
جلوهٔ از گلشن لطفت نعیم ・ شعلهٔ از آتش قهرت جحیم
حمد تو ای خالق ارض و سما ・ چون کند این بندهٔ عاصی ادا
عقل درین مرحله آمد سقیم ・ در خور حمد تو توئی ای کریم

میکند دل به پردهٔ زاری
عرض حالی بحضرت باری

ای چمن آرای امید جهان ・ لطف تو جان داروی درد نهان
ای همه عالم بتو امیدوار ・ رحمت تو عشرت جاوید بار
از تب و تاب دل اندوهگین ・ در تن من سوخته جان حزین
شعلهٔ حرمان بدل امید سوخت ・ آرزوی عشرت جاوید سوخت

پنجهٔ حسرت رگ جانم گسست ناوک غم در دل غمگین نشست
از تب و تاب دل امیدوار نشئهٔ هستی شده مثل خمار
آمده ام از غم دنیا به تنگ سوخت دل از اندیشهٔ ناموس و ننگ
مقصدم از کوشش یاران گذشت درد من از چاره و درمان گذشت
حسرتی حسرت خویشیم ما ماتمی سینهٔ ریشیم ما
لطف کن ای چارهٔ بیچارگان رحم کن ای مونس غمخوارگان
بو که از الطاف تو بوی امید بشنود این والهٔ روی امید
شاد کن این بندهٔ ناشاد را از الم آزاد کن آزاد را
ساقی از آن بادهٔ حرمان زدای در دل من مستی عرفان فزای
تا گل نعت شه پیغمبران گل کند از گلشن طبع روان

نامه نامی ز نعت نور خداست
مژده‌ها دیدن و شنیدن راست

احمد مرسل شه هر دو سرا سید دین اشرف خلق خدا
عالم از احسان وی افروخته چهر ذرهٔ راهش گل دستار مهر

صاحبِ لولاک دُرِ بحرِ جود — زینتِ مجموعهٔ صنعِ ودود

شاهدِ حق عالمِ اُمّی خطاب — قبلهٔ دین شافعِ روزِ حساب

اخترِ تابندهٔ چرخِ ظهور — گوهرِ رخشندهٔ دریای نور

سرورِ عالم شهِ فیروزجنگ — شمسهٔ نُه قبهٔ فیروزرنگ

زیبِ رخسارهٔ نام آورے — گرمیِ هنگامهٔ پیغمبرے

مطلعِ دیباچهٔ دیوانِ بود — مقطعِ برجستهٔ نظمِ وجود

جوهرِ آئینهٔ صنعِ خدا — گوهرِ گنجینهٔ صنعِ خدا

رحمتِ عالم شرف‌افزای دهر — جلوهٔ او آئینه‌پیرای دهر

از لبِ لعلش دمِ عیسی خجل — وز کفِ پاکش یدِ بیضا خجل

الفتِ او بادهٔ جاوید سور — رافتِ او ضامنِ عفوِ غفور

از دمِ او آبروی گفتگو — بلبلِ دستان‌زنِ گلزارِ هو

سایهٔ حق مایهٔ نازِ درود — مصحفِ ناطق گُهرِ دریای جود

آمده خاکِ رهِ آن شاهِ دین — سرمهٔ بینش‌کشِ چشمِ یقین

خندهٔ لطفش گلِ باغِ اُمید — غازهٔ عشرت‌کشِ رخسارِ عید

ناطقه را مایهٔ صد آبرو — مدحتِ اولاد و هم اصحابِ او

جلوهٔ شان مظهر آثار فیض — جبههٔ شان مطلع انوار فیض

دیدهٔ شان بر رخ مقصود باز — سینهٔ بی‌کینه شان گنج راز

هادی آفاق سوی راه دین — باخبر از جادهٔ دشت یقین

جوهر آئینهٔ شان یاد حق — گوهر گنجینهٔ شان یاد حق

بر رخ شان غازهٔ مهر و وفا — در دل شان مخزن صدق و صفا

لذت ذوق آمده صهبای شان — الفت حق مونس دلهای شان

یافته نخل قد شان صد نمو — از نم هر قطرهٔ آب وضو

مدح نواب باشهامت و قدر
می فشاند بجیب صفحه گهر

ساز کن ای خامهٔ پروین رقم — مدحت تابان مه چرخ همم

سرور خور جلوهٔ کیوان مکان — اختر تابندهٔ هندوستان

خواجهٔ جم مرتبه عبد الغنی — ماحی شر حامی دین نبی

بالد از و عزت و جاه و وقار — یافته نوابی از و افتخار

نیر تابندهٔ اوج همم — گوهر رخشندهٔ بحر کرم

روی وی آئینهٔ فرهنگ و داد | غرّهٔ پیشانیٔ صبح مراد

ذات وی آرایش اقلیم هند | زینت و پیرایش اقلیم هند

زینت حرف و رقم القاب او | غیرت خور فرّه و فرتاب او

از رخش آب رخ عزّ و وقار | وز کف جودش خجل ابر بهار

مظهر عقل آمده سیمای او | یافته خور روشنی از رای او

در صفت آن عادل کسری نشان | مرهم زخم دل دل خسته گان

مایهٔ نازیدن جاه و حشم | گرمی هنگامهٔ جود و کرم

همت او ساخته کار نیاز | بخشش او حوصله پرداز آز

یافته زان زینت بزم سرور | اختر تابندهٔ اقبال نور

رایت جاهش چو برافراختست | منطقه اش منطقه شد بر کمر

یافته از پرتو فضل حکیم | دولت شاهانه و عقل حکیم

ذرّهٔ خاک در آن ذوالکرم | جیغهٔ تاج سر کسری و جم

قرّهٔ علیش همه مهر و وفاست | غرّهٔ پیشانی صبح صفت است

چون پدر آراسته از حلم و داد | جبهه اش آئینهٔ روی مراد

رایت جاهش بصف سروران | میدهد از سروری اولشان

جبهه اش از بخردی آثار یافت — هم دل و هم طالع بیدار یافت

آن سر و سرحلقهٔ نام آوران — سایهٔ او مایهٔ امن و امان

جوهر آئینهٔ فضل و کمال — گوهر تاج سر جاه و جلال

طفل وی آرایش مهد لیاقت — آبروی دودهٔ مجد و علاست

میدهد از عظمت شانش نشان — نغمهٔ از طوطی هندوستان

فر جد از فر جد خود یافته — نور جد از جبههٔ او تافته

تا بود از پرتو انوار خور — چهره برافروخته جرم قمر

جلوهٔ شان زینت نظاره باد — غیرت هر ثابت و سیاره باد

وصف ایوان که رفعت و شانش هست رشک سپهر و کیوانش

باعث نازیدن این خاکدان — آمده یک طارم رفعت نشان

طرز دلاویزی او جان فزا — خواجهٔ جم مرتبه کردش بنا

خوبی او زینت روی زمین — رفعت او غیرت چرخ برین

شمسهٔ او طرهٔ دستار مهر — عکس وی افروخته رخسار مهر

زینهٔ آن طارم فسحت نشان — دم زده از رفعت نُه آسمان
جلوهٔ رنگینی دیوار و در — از رخ خوبان نظر افروزتر
آمده از خجلت او سرنگون — هر نفس این گنبد فیروزه‌گون
جلوهٔ رنگینی او دل‌نشین — کرده از طاق وی ارژنگ چین
جلوهٔ دیوار وی آئینه — طارم افلاک از و زینه

صفت بوستان که خوبی آن میدهد از ریاض خلد نشان

یافتم از صحن ایوان فراغ — میکنم اینک سخن از شاه باغ
گلشن غیرت ده باغ جنان — گلبن او خجلت قد بتان
لالهٔ او غازهٔ روی نگار — خاک وی آب رخ باد بهار
سبزه و نهر و گل و ایوان آن — میدهد از روضهٔ رضوان نشان
عنبر سارا خجل از خاک او — نافه را از دم بادش نمو
نکهت گل غیرت مشک تتار — غالیه سای دم باد بهار
سبزهٔ او رشک خط روی یار — سنبل او غیرت گیسوی یار

مایهٔ آسایش دل خاک او | راحت جان هر خس و خاشاک او
هست درین گلشن مینو نظام | مستی می عشرت جاوید نام
می سزد از نرگس این بوستان | دعوی همطرزی چشم بتان
جلوهٔ رنگینی هر لاله زار | غازهٔ رخسارهٔ صبح بهار
گلشن نغزیکه دران مهرگان | میدهد از رونق اردی نشان
سبزی و سیرابی برگ و شجر | قوت بال و پر مرغ نظر
طرز دلاویزی هر نخل آن | میدهد از سدره و طوبی نشان
دیدهٔ نرگس همه ناز آفرین | شامه از نکهت گل نافه چین
باصره از جلوهٔ گلهای آن | یافته سرمایهٔ صد بوستان
ضامن صد عشرت دل خاک او | مستی صد میکده در تاک او
سامعه را مژدهٔ عشرت رسان | نغمهٔ مرغان خوش الحان آن
هر طرف آراسته فواره‌ها | نزهت و سیرابی نظاره‌ها
میوهٔ او ساخته کار زبان | نوشتر از میوهٔ شیرین جان
نرگس او مستی عشرت فزا | خندهٔ رنگین گل او عشوه زا
لب جو جلوهٔ سرو روان | میدهد از قامت غلمان نشان

گلشن نغز و خوش و زیباستی | ضامن آسایش دلهاستی
دم زده هر چشمه از سلسبیل | ریخته آب رخ عمان و نیل
نهر وی آیینهٔ رخسار اوست | حیرتی جلوهٔ دیدار اوست
نزهت از وی یافته موج نسیم | آب وی آب رخ دُرِّ یتیم
سطح وی آیینهٔ گیتی نما | صاف تر از سینهٔ اهل صفا
بر لب جو سرو قدان در خرام | زمزمه زیب لب و در دست جام
چهرهٔ شان خجلت صبح صفا | طرّهٔ شان غیرت شام بلا
بر رخ شان شوخی آفت قرین | بر لب شان خندهٔ ناز آفرین
زینت گلشن گل رخسار شان | سنبل تر طرّهٔ طرّار شان
تشنهٔ خون ناوک مژگان شان | طایر دل خستهٔ پیکان شان
جلوهٔ شان گرمی بازار حسن | خندهٔ شان زینت گلزار حسن
هست در اندازهٔ زینت بجا | دعوی همرنگیش از دلکشا
ورنه ازین گلشن مینونشان | یافته خجلت همه باغ جهان

خامه در مستی شراب غرور

کرده ختم سخن باین دستور

شکر که با خوبی و لطف تمام / ختم شد این نامهٔ خجسته فره نام

مجمع بحرین دُرِ فکر خیز / گوهر معنی‌کش سلک تمیز

بادهٔ خمخانهٔ معنیٰ ستی / ضامن سرمستی دلهاستی

شاهد رعنای دلاراست این / پردگی فکرت والاست این

شیشهٔ پر از مل معنیست این / دستهٔ رنگین گل معنیست این

روشنی دیدهٔ اندیشه‌هاست / مایهٔ نازیدن فکر رساست

غیرت رنگینی صد گلشن است / حجت رنگینی طبع من است

یافته این نامهٔ معجز نظام / مثنوی منتهی الافکار نام

خامهٔ من زد رقم از بهر سال
راحت دل گوهر گوش کمال ۱۲۹۱

ضمیمه مثنوی منتهی الافکار

قطعهٔ تاریخ مثنوی ذو بحرین موسوم به منتهی الافکار
ریختهٔ کلک گهر سلک برادر عزیزم مولوی
سید محمد خان بهادر سلمه الله تعالی

لله الحمد که شد منتهی الافکار تمام
مژده ای ذوق ادا فهمی نظم رنگین

مایهٔ ناز خرد مثنوی ذو بحرین
معدن گوهر شهوار مضامین متین

حبذا نامهٔ نامی که بود هر بیتش
رشک سلک گهر و غیرت نظم پروین

طرفه میخانهٔ معنی که بود ذوق مدام
به طربناکی سرمستی صهباش رهین

هست غیرت ده گلزار ارم نخل خیال
شده تا فهم ازین گلشن معنی گلچین

گوهر جیب تمنا گل دامان قبول
حاصل فکرت خلاق نکات رنگین

خسرو ملک سخن تاج معظم آزاد
ضامن شورش لبها بکلام نمکین

هست از جادهٔ رنگینی مضمونهایش
مجلهٔ فهم رسا غیرت بتخانهٔ چین

آن زباندان سخن سنج که در کشور هند
یافت از خامهٔ او نظم دری نظم گزین

شاعر نکته طرازی که به رنگینی فکر
در گلستان سخن ریخته رنگ تزئین

نفس نغمت انداز صریر کلکش
شد گره در گلوی بلبل فردوس برین

مالک ملک معانی که دبیر قلمش | میکند شیوهٔ انشا بعطارد تلقین
چون شد از چهرهٔ تاریخ خرد پرده‌گشا | زد رقم خامه که تصنیف کلام شیرین ١٢٩١

ایضاً

تراویدهٔ قلم جادو رقم مخدوم معظم عالیجناب مولوی ابو محمد عبد الغفور
خان بهادر مرحوم المتخلص به نساخ

شد مرتب چو منتهی الافکار | کان معنی کلام ذو بحرین
سال ترتیب گفتم ای نساخ | جان معنی کلام ذو بحرین ١٢٩١

وله

مثنوی منتهی الافکار چون ترتیب یافت | خاطر نازک خیالان چون گل مضمون شگفت
هاتف غیبی پی تاریخ سال عیسوی | سر معنی مثنوی منتهی الافکار گفت ١٨٧٤

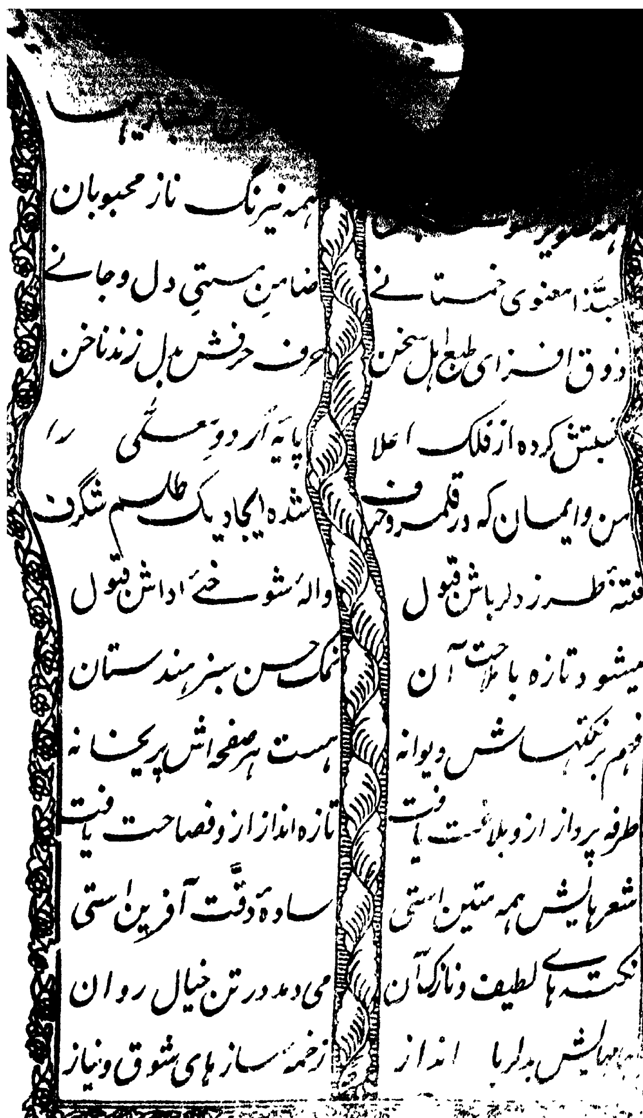
تاریخ طبع له

گل گل شگفت غنچهٔ دلهای دوستان | چون مثنوی غیرت گلزار چاپ شد
نساخ گفت مصرع تاریخ سال طبع | جان کمال منتهی الافکار چاپ شد ١٢٩٢

تقریظ و تاریخ دیوان سوم موسوم به ارمغان مؤلفه عالیجناب

مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر مرحوم المتخلص نساخ

مژده ای شاعران معنی دان / پایه سنجان شیوه‌هاے بیان
مژده ای والهان حسن کلام / محو طرز خرامش اقلام
مژده ای سالکان راه خیال / باریابان بزمگاه خیال
مژده ای شارحان ناز و ادا / هست ذوق وقوع گوئیها
مژده ای افصحان هندستان / فهم سرمایگان ریخته دان
مژده ای ناظمان کامل فن / واقفان رموز شعر و سخن
مژده ای میکشان فهم و ذکا / هست سرجوش بادهٔ معنا
یافت حسن سخن طراز کمال / هست نوروز فهم عید خیال
یافت انداز تازه طرز بیان / طرفه شوریست در سر اذهان
ذوق سرمست بادهٔ معنی است / طبع منت کش رسائیهاست
هست در بزم آگهی اعنے / جلوه پیرا مرقع معنی
شد مرتب شگرف دیوانے / فهم معنی شناس را جانے
نام و تاریخش ارمغانستے / ارمغان سخنورانستے
آیت افتخار فن سخن / حجت اعتبار فن سخن



[illegible]

همه [illegible] ... همه نیرنگ ناز محبوبان

حبذا معنوی خمستانی ... ضامن مستی دل و جانی

ذوق افزای طبع اهل سخن ... حرف حرفش بدل زند ناخن

نسبتش کرده از فلک اعلا ... پایهٔ اردوی معلی را

حسن و ایمان که در قلمرو حرف ... شده ایجاد یک طلسم شگرف

گفته طرز دلرباش قبول ... واله شوخی اداش قبول

میشود تازه با ملاحت آن ... نمک حسن سبز هندستان

هم بهم نکتهاش دیوانه ... هست هر صفحهاش پریخانه

طرفه پرداز از بلاغت یافت ... تازه انداز از فصاحت یافت

شعرهایش همه متین استی ... ساده دقت آفرین استی

نکتههای لطیف و نازک آن ... می دمد در تن خیال روان

مهمهایش بدلربا انداز ... زخمه سازهای شوق و نیاز

...ت حرفش زند بصد عنوان — خنده ها بر بلاغت سحبان

حامل فکر عالی نستاخ — حجت خوش خیالی نستاخ

تکیه بر فکر اوست ناز سخن — با سلک او نیاز سخن

بادشاه قلمرو معنی — موجد شیوهٔ نو معنی

خان روشن روان روشن رای — رایش از کار عقل عقده گشای

رونق افزای صدر دار العدل — پایه افراز قدر دار العدل

زندگی بخش رسم معروف — حکمران ممالک معنی

قلمش همچو عالم صورت — حکمران قلمرو فکرت

می کند مثل مجرمان اسیر — وحشیان خیال را زنجیر

قلزم بخشش و جهان وقار — عالم فیض و آسمان وقار

اوستاد جمیع صنف سخن — نکته آموز شاعران زمن

شاعر افصح بلند تلاش — نکته سنج بلیغ طرز تراش

متفنن سخنور کامل — بحر طبعش محیط بی ساحل

خامهٔ صاحبش فسون پرداز — مطرب محفل نیاز و ناز

طبعش افزود اعتبار سخن — آمد آبی بروی کار سخن

شاعر کامل فسون تحریر — خانه زاد کلام او تاثیر

در نظرها به قوت انشا — می دهد جلوه شکل معنی را

از مضامین یکر نگارنگ — طبع او غیرت هزار ارتنگ

فتنهٔ شیوهٔ کمال ویم — محو نیرنگی خیال ویم

که به ترتیب اولین دیوان — خامهٔ او چو شد گهر افشان

کرد تعلیم با هزار ادا — شوخیٔ تازه طرز صائب را

دم طراحیٔ دوم دیوان — کرد آن نکته سنج سحر بیان

گه باندازِ صائبا میلی — گه بطرز نظیری و میلی

در نورد سخن درین دیوان — آن سخن آفرین معنی دان

رونق تازه داد در همه جا — شیوهٔ میلی و نظیری را

هر دو انداز از که می آید — دو زبان وصف کلک او شاید

در فن شاعری امام استی — طبع او قادر الکلام استی

فهم مطلب کند بغیر بیان — چون دل عاشقان ادای بتان

دل بحسن عبارتش مفتون — قلم او مصور مضمون

اوستاد سخنوران زمن — فهم ها را سواد از و روشن

ازازل بے توسط ادراک ⁂ هست بابکر فکر داین چالاک

حرف فهمش کند بگاه بیان ⁂ حرف درکار فهم معنی دان

پایهٔ فکر او براوج کمال ⁂ رشح کلکش تمام سحر حلال

هست از نسل خالد ابن ولید ⁂ پایهٔ او ازین توان سنجید

نظم کشور حسام او می داد ⁂ کشور نظم کلک این بکشاد

می رساند نسب سخن کوتاه ⁂ تیغ کلکش به سیف سیف الله

آشکار از جبین انور او ⁂ فتحهاے مهین برادر او

آنکه عبداللطیف نام ویست ⁂ فلک در روزگار رام ویست

آنکه در معرض جلالت قدر ⁂ می شمارند سرورانش صدر

خان فرخ نهاد فرخ رای ⁂ رای او گلشن خرد پیرای

چمن آرای گلشن ایام ⁂ قوت افزاے بازوی اسلام

مصدر عدل و مظهر الطاف ⁂ پایه افراز کرسی انصاف

ناظم دولت شهنشاهی ⁂ رونق افزاے داوری گاهے

شیوهٔ عدل انوری زوے ⁂ پشت فضل و هنر قوی زوے

مملکت را ... شح اندیشه ⁂ سلطنت را ... ناصح اندیش

صدر نام آوران کلکته ... افتخار سران کلکته

حامی دین حکیم دانشمند ... همچو قدرش خیالهاش بلند

بادشاه جهان دانائی ... وارث فضل و بذل آبائی

از رشک عنازانعامش ... همت او بلند چون نامش

هر طرف با خجسته آثاری ... فیض او همچو حکم او جاری

لطفش اندازه دان سازش دل ... خلق او ضامن نوازش دل

فطنت او متین ز ضعفت ... عظمت او مطلع ز شوکت

آفتاب سپهر فضل و کمال ... آسمان جهان جاه و جلال

[illegible] بازوی قلم را زور ... هم ز نطقش در انجمن ها شور

علم از و یافت فیض ز نگار نگ ... خاطر او مربی فرهنگ

گر ... هر جهان گیرد ... علمش از چرخ ترجمان گیرد

جاه پر ... یافت از و ... دولت اندازه تازه یافت از و

سعی او عام ... رفاه ... مورد خاص لطف شاهنشاه

[illegible] ز تقریرش ... [illegible] ز تحریرش

[illegible] آن مجسمه صفات ... [illegible]

یافت چون شغل مدح انجامی | بهر تاریخ نامهٔ نامی
کرد تحریر کلک گوهر بار | شعر نساخ لولوی شهوار ۱۸۷۵ء

ایضا

باز چون فکر آسمان پیمای | شده از روی راز پرده گشای
سال دیوان نامی نساخ | یافت فکر گرامی نساخ ۱۲۹۲ھ

ایضا

بهر تاریخ باز حسب الحال | شد رقم مخبر محبت سال ۱۲۹۲ھ

ایضا

باز از جوشش طبع بجد قلم | سالش افکار نظم کرد رقم ۱۲۹۲ھ

ایضا

به تفنن ز جوشش طبع رسا | خاطر نکته سنج معنی زا
سائل سال شد چو با صد ذوق | عقل گفتا نوید شورش شوق ۱۲۸۲

ایضا

ای سخندان نکته سنج آزاد | ملک معنی ز سعی تو آباد
بر سر انگشت تو قلم را ناز | حرف را با لبت هزار نیاز

بلکه انفاس تو دم تقریر / می دہد جان بقالب تاثیر
شوخیٔ گرمیٔ دم تو کجاست / کہ اجابت در انتظار دعاست
ہان دعای بحضرت باری / کہ قبولش کند خریداری
تا بود کامیابیٔ دانا / وجہ ناکامیٔ دل سفہا
تا بود شوخیٔ ادای سخن / بر دل اہل ذوق ناخن زن
تا بود ارمغان شہر خیال / نظم ہای فصیح سحر مثال
باد بر رغم حاسدان لیام / ہر دو ممدوح را زمانہ بکام
کلک شان بزم معنی آرا باد / زخمۂ ساز ذوق دلہا باد
ارمغان جان فہم را جان باد / ارمغان سخن شناسان باد

رویداد طوفان آفت نشان ڈھاکہ

درین روزگار بلا سرگذشت / کہ بر سیزدہ ہست ہشتاد و ہشت
بتاریخ ہفتم ز اپریل ماہ / شدہ ڈھاکہ و اہل ڈھاکہ تباہ
دم عصر شنبہ ز سمت شمال / عقاب سیہ ابر بکشاد بال
بتدریج آن ابر نیلی پرند / چنان شد محیط سپہر بلند

که گوئی ید قدرت کردگار ؛ سیه کله بست بر روزگار
سپس بارش آب آغاز شد سرشک ابر سیه باز شد
بتدریج تا شام بارید آب شده رفع آخر حجاب سحاب
همین کاسمان چهرهٔ خود نمود بیامد ز بالا بلاے فرود
ز مغرب یکی فیل مست سحاب ز خرطوم آتش فشان جاے آب
سیاه و خروشنده و سهمگین بلرزه از و آسمان تا زمین
چو دیو سیه پر غریو و غرنگ بر آرام و تسکین از و عرصه تنگ
سبکرو بتاراج صبر و شکیب بلا در جلو فتنها در رکیب
دخان خیز چون کوه آتش فشان شرر ریز چون اژدها از دهان
بسوی شهر رو کرد دیوانه وار که از شهر و شهری بر آرد دمار
همانا که مه فیلبانش فلک که از برق می زد بفرقش کجک
بدی ارش اجل در جلو تند باد که می داد از صرصر عاد یاد
ز بی اثر باد آفت قرین ز شور و فتن حشر در آستین
پرند از صداے قیامت نهیب ز تیمار و انها ز دلها شکیب
بیفگند شوری میان جهان چو آواز کالکهاے دخان

باندازِ برق از دم شعله بار / زد آتش بسی بیشها بیشمار
بسا مردمان و وحوش و طیور / بکشت و بجست و بیفگند دور
طرب جایها وقت عیش و سرور / برای بسا مردمان گشت گور
هوائی که کرد از دم فتنه زا / بدریا و ساحل قیامت بپا
شد از لطمهایش تباه و خراب / عمارت به خشکی و کشتی به آب
بسی خانها شد خراب و تباه / درختان پریدند چون برگ کاه
بسا قصرهای رفیع و فراخ / که پهلو همی زد باین سبز کاخ
فروریخت از صدمه اش ناگهان / نمانده ز دیوار و سقفش نشان
خصوصاً قصور فلک اشتباه / که جستی خورنق بظلش پناه
عمارات نواب عبد الغنی / که بوده بحسن و صفا مبتنی
چو صرح ممرد بنقش و نگار / چو البرز مستحکم و استوار
همه رفت از لطمهایش ز کار / نه مشکوی ماند نه ایوان بار
هزاران سپاس از دل و جان من / که با اینچنین صرصر خانه کن
نگهداشت نواب را کردگار / ز آسیب با جمله خویش و تبار
شد آزاد ازین باد بی زینهار / عیان شان جباری کردگار

جهانی به یک لحظه شد پایمال ... ببین قدرت [illegible] والجلال

[illegible] آور طاق چرخ بلند ... دوانندهٔ ابر [illegible] ند

توانا کن پهلوان هوا ... که کوهی چو کاهی رباید ز جا

فرازندهٔ خیمهٔ نه سپهر ... فروزندهٔ مشعل ماه و مهر

پناهندهٔ بندگان از بلا ... رسانندهٔ رزق شاه و گدا

برون آور تیره شبهای غم ... نوازندهٔ خستگان از کرم

خطابخش شاهنشه بی همال ... منزه وجودش ز نقص و زوال

خدیو خدیوان گردن فراز ... گدای درش از شهان بی نیاز

یگانه خدای جهان آفرین ... همه فعلهایش به حکمت قرین

کند هر چه خواهد که عالم ازوست ... بهار و خزان شادی و غم ازوست

اگر جمله آفاق برهم زند ... کرا زهره کز شکوه‌اش دم زند

بباید که عبرت پذیریم ما ... ازین حادثه پند گیریم ما

بیاریم از دل سپاسش بجا ... نپوییم جز راه صبر و رضا

بباید که فریاد و زاری کنیم ... انابت بصد شرمساری کنیم

که بخشد ز راه کرم جرم ما ... نگهدارد آینده از هر بلا

مقطعات

قطعهٔ مدحیه عالیجناب سر لیپل گریفن بهادر دام اقباله

برخور از جوش مسرت ملک بهوپال ایا ‌‌ — آنقدر ها که نه گنجی بکنار دنیا

پیکر خویش بیارا ز پیرایهٔ امن — خاطر خویش بپرداز ز اندوه بلا

جلوه فرما باداها چو عروس طناز — چهره آرا بصفاها چو بت حور لقا

رخ برافروز ز گلگونهٔ نظم و انصاف — بهره اندوز ز سرمایهٔ هرگونه عطا

برفشان دامن از آلایش گرد بیداد — برنشان نقش صفایت بدل اهل صفا

وقت آنست که خوابی بسر بستر امن — پاسبان طالع بیدار و عسس حفظ خدا

وقت آنست که بی خوف و خطر آسائی — فارغ از شر رقیبان و فساد اعدا

وقت آنست که بی نظمی و جور از بر تو — سر خود گیرد و پامال بود از دنیا

وقت آنست که مشاطهٔ حسن تو شود — رسم و آیین تمدن همه حسن و صفا

وقت آنست که با ناز و نعیم آسائی — در کنار کنف داور گیتی آسا

درة التاج فلک پایه سران سر لیپل — ذرهٔ خاک درش افسر مهر بیضا

آن خردمند خردمندشناسی که بود / خرد از ناخن اندیشهٔ او عقده‌گشا
دم تحریر پر خامهٔ او پرکاریست / که نشد نوک وی از مرکز انصاف جدا
بصفت و طبع خردمایهٔ او عشوهٔ حسن / بهمت و ذات هماسایهٔ او نور و ذکا
ای سرپنجهٔ توصیف و قلم را نازش / وی بظل کنفت جرأت و نصفت ربا
ای رخت آینهٔ جلوهٔ جاه و اقبال / وی دلت حجله‌گه شاهد آزرم و وفا
پیکر علم ترا عقل و عمل پیرایه / جوهر عقل ترا علم و ادب رنگ و بها
جود را حوصله از فیض وجود تو فراخ / قدر را مرتبه از نسبت ذات تو فرا
شاهد عادل عدل تو بود غلغلهٔ / که شد از سعی جمیل تو بکابل برپا
دم جنگ از اثر سهم پرند تو پرند / هوش و رنگ از سر و رخسار گروه اعدا
چون رستم جلوه‌ده قوت رای تو شود / جنبد از جنبش کلک تو جهانی از جا
نیروی رای و دماغ و دولت از نطق و رقم / بتدابیر سیاسی چو شود جلوه‌نما
لرزه بر معرکه تازان تمدن افتد / از تحیر نبود در سرشان هوش بجا
تیغ‌های قلم از نقطه سپر اندازد / افکند عقده بتقریر زبان گویا
معدلت پیشه سرافسر عزت به سرا / که چو رای تو بود در رو تو گیتی آرا
پیش از این از کجی فهم وزیر پیشین / که نبود است بآئین سیاست دانا

بود ... از خارش خار تعصب پیدا — نقشهایکه به بهوپال و نواحش سر جا

... آن ملک شده افسانه ... — همه رفتند ز سمعش بگران خواب فنا

تا طرفداری ... داد و ستبه سو اکنون — اثری نیست ز بیداد و تعصب پیدا

امن شد عام و نشد جنبش تیغی ز نیام — ریخت رشح قلم تو عوض سفک دما

ملک آسوده شد و گشت رعیت فارغ — بستد ابر سیاسیه ز آسیب جفا

... بر حفظ تو آن مملکت اسلامی — شده مصئون ز زوال و شده مامون ز بلا

زین همه سعی بلیغت همه اهل اسلام — تر زبانند بشکر تو چه شاه و چه گدا

ذات ممدوح ندارد بدیع تو نیاز — سیر آهنگ شو آزاد بگلبانگ دعا

تا ز گلگونهٔ انصاف رخ شاهد ملک — بود آراسته چون گل ز دم باد صبا

بر سر کرسی انصاف بود جای تو گرم — دل بیدادگران سرد ز آهنگ جفا

شاهد دولت جاوید تر از بیت کبار
نفحات گل امید ترا جان آسا

قطعه که هنگام سفر کوه منصوری بغرض پیشکش عالیجناب
جان بیم صاحب بهادر در بلدهٔ هوگلی صورت تحریر یافت

سفرت باد بانواع سعادت مقرون / ای جهان او دعای منش روشن رای

یاور بخت همایون و انیست صحت / زاد ره خرمی و بدرقه حفظ خدای

زود برگردی و از نور رخ روشن تو / دیدهٔ منتظران زود شود بهره ربای

همچو خورشید جهانتاب که از پیش نظر / سیر در شام و دم صبح شود جلوه نمای

خوبی طبع تو پیرایهٔ اصناف علوم / ناخن رای تو از کار خرد عقده گشای

زانکه کلک تو از نیروی پی نشر عدل / نقش جور و ستم از صفحهٔ آفاق زدای

بر همه خلق و تخصیص بر اهل اسلام / سایهٔ لطف تو فرخنده‌تر از ظل همای

طبع تو باعث همدردی اصناف امم / شده از السنهٔ مختلفه بهره ربای

تا که در دل هر کس ز زبانش شنوی / در میان واسطه را نبود خالی جای

دست مشاطهٔ رای تو ز پیرایهٔ امن / با همه حسن و صفا شاهد گیتی پیرای

هست از قوت عدل تو قوی بازوی ملک / هست از نیروی جمعیت جهان امن بپای

باز گردد ز سفر موکب جاهت چو بخیر / با شکوه و حشم و فر ز الطاف خدای

جلوهٔ روی تو گردد شرف افزای نظر / خاک راه تو شود بر رخ ما غالیه سای

افکند غلغلهٔ تهنیت مقدم تو / هر طرف منهی اقبال درین کهنه سرای

بر درت قطره زنان نعل در آتش سیم / کرده از غایت تعظیم و ادب سر تا پای

نور بان از تو بما جلوهٔ رخسارهٔ تو | نذر از ما بتو تسلیم عقیدت پیرای
نظر لطف ز تو اهلا و سهلا از ما | از تو احسان و ز ما زمزمهٔ شکر خدای

قطعه

قصیدهٔ نظر افروز شد در اخبار | ز تازگی ده انداز فارسی دانی
زهی قصیده که هر لفظ او بود ضامن | برای خنده لبان شراب ریحانی
زهی قصیده که خاصیت دوا المسک | کند سواد حروفش بطبع ارزانی
زهی قصیدهٔ رنگین که زعفران زار | بزیر دامن هر حرف اوست پنهانی
زهی قصیده که از خنده آفرینی او | بحال هند زند خنده مدح سلطانی
زهی قصیده که از رشک شوخی طرزش | ز هند کرده سفر فارسے ایرانی
زهی قصیده که زو فهم را تحیرهاست | که پشتو است و یا ترکی یا که یونانی
زهی قصیده که از هند میکند هجرت | ز رعب شوکت الفاظ او سخندانی
زهی قصیده که از شرم حسن بندش آن | برو فگند فصاحت نقاب حیرانی
زهی قصیده که انخجالتش بلاغت هم | نواخت کوس رحیل از زمانهٔ فانی
زهی قصیدهٔ اعجوبه که واد نشان | زبان فارسی اندر لباس ملتانی
نگاه شاکر احسان آن سخن فهم است | که شد اشاعت آن سر قصیده را بانی

فزود رونق اخبار خود ز تحریرش / زهی سلیقهٔ گفتار فارسی دانی
اگر تمیز سخن این بود زبان‌دانان / غلط کنند دری را بحرف جاپانی
پس از مطالعهٔ مضمون آن قصیده چو دید / بجیب و دامن اندیشه گوهرافشانی
بحال وجد نشان دادش بآزادی / که قدر و قیمت این نظم را تو میدانی
ازین نتیجهٔ خواب سخنوریست که هست / خیال او سبب نازش سخندانی
بخنده گفت که رمزی بگویمت بشنو / خموش باش و مزن لاف‌های طولانی
بدان نتیجهٔ خوابی که این قصیده بود / بود هر آینه از خوابهای شیطانی

قطعه

سرود دی غزلی مطربی بنام ظهیر / سپیده‌دم چو شدم محرم سراسر سرور
عیان ز مطلع او سقم جمله اشعارش / چو حالت سنوات از مآثر باحور
بگفتمش ز کجا کردی این غزل را یاد / بمن نشان بده ای عور از لباس شعور
جواب داد ز دیوان اوستاد ظهیر / که فاریاب ازو گشته در جهان مشهور
بکانپور کنون این شگرف نسخهٔ نغز / بیافت رونق طبع و بدهر شد مشهور
همان نفس طلبیدم که بینمش تا چیست / که بود دیدن آن نسخهٔ غریب ضرور
چو در مطالعه آمد تحیری رو داد / ز بسکه بود غزلهای او ز صحت دور

ورای سستی الفاظ عیب بندش و بین — زحشو و لغو ز سر تا بپا همه معمور
خموش ماندم و بر نقص امتیاز جهان — دلم بسوخت که شد دیدهٔ بصیرت کور
بروز بعد بخلوتسرای تنهایی — سپیده دم چو زدم آتش اشتعال شعور
ظهیر گریه کنان پیش من بخواب آمد — بخاطری همه از شکوهٔ جفا معمور
ز درد دل بصد اندوه برکشید آهی — که خورد شیشهٔ ناموس من بسنگ فتور
منم که قوت تحریر کلک توصیفم — گهر ز تاج قزل ارسلان گرفت بزور
منم که سطوت شمشیر خامهٔ هجوم — همی شگافت جگرگاه قیصر و فغفور
هزار حیف که دیوان جاهلی اینک — شدست طبع بنامم بدهر شد مشهور
کشیدمی به هجا انتقام این بیداد — اگر ز موت نمی بودم این زمان مجبور
چو این بگفت بپاس حقوق گفتارش — دلم بسوخت بر افغان و آه آن مغفور
زبان بحرف تسلیش آشنا کردم — که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
چه جای این همه رنج است واقفم زینحال — مباش غمزده زودا که میشوی مسرور
برای شهرت و اصلاح این غلط فهمی — که اهل مطبع بی فهم یافتست ظهور
بطرز تازه رقم میزنم بصفحهٔ چرخ — روانی از قلم حق گذار چند سطور
چو این شنید دعا کرد و رخصت از من جست — برفت و شد بسراپردهٔ خفا مستور

همینکه پاشدم از خواب گفتم این قطعه — که پاس وعدهٔ خود هر آدمی است ضرور

خمیرمایهٔ این قطعه آن رؤیا است — که شاخ و برگ فزودش زبان من چه طور

بپاس خاطر استاد روزگار ظهیر — بنظم قطعه شده کلک حق بیان مجبور

این قطعه بجواب رقعهٔ منظومهٔ جناب مسکین شاه صاحب متخلص بمسکین فی البدیهه حوالهٔ قلم شد

ایا سخنور روشن بیان چو مهر منیر — رسید نامهٔ منظوم تو بوقت سحر

ز بس نزاکت مضمون و خوبی معنی — ببان دیده و خونابه ریز گرد گزر

چه نامه آنکه درخشانی مضامینش — شکست رنگ برخسار خسرو خاور

چه نامه جلوهٔ رنگینی اداهایش — بسان جلوهٔ رخسار یار جان پرور

چه نامه روشنی افزای دیدهٔ دیدن — برای گوش شنیدن گرانبها زیور

بحیثیت همه چسپان نگین زیور اشعارش — که هست رشحهٔ کلک تو ای جهان هنر

تویی که قلزم طبعت پر موج زبان ادب — بصفحه از نی کلک تو می فتد گوهر

صفای معنی شعر تو نور دیدهٔ فهم — ادای جلوهٔ نظم تو دام مرغ نظر

تویی که از سخنت می تراود آب بقا — ز نال خامهٔ تو هیچ نی ز نیشکر

هزار حیف که با اینهمه متانت تو — مرا ز زینهٔ شعر تو نیست هیچ خبر

کلام نثر و نظام تو دُرِّ تابانی ست
که زیب یابد ازو تاج قیصر و سنجر

بفرق مدح من افشاندنش دریغ دریغ
بخاک ریخته آبرو دی سلک گهرا

قطعه در جواب قطعه مولوی معین الدین صاحب متخلص به معین

ای شهِ ملکِ سخن ای کاملِ هر علم و فن
در مدیحم خامه فرسائی نمودن ننگ نیست

ای فروزان جوهرِ آئینهٔ فضل و کمال
مدحت و اوصاف چون من ناسزا آهنگ نیست

می توان گفتن که در هنگامهٔ عرضِ کمال
بو نواس و انوری صائبا سرهنگ نیست

مجمع فضل و کمالات است ذاتت بی گمان
شاعری یک حرف از مجموعهٔ فرهنگ نیست

آنچه وصف دانش و فرهنگ علمم کرده ای
آنهمه توصیف علم و دانش و فرهنگ نیست

زهره را در رقص آورد دست آلهٔ ذوق ها
چون نباشد کاین زمان چنگ سخن در چنگ نیست

قطعه در شکریهٔ عطای بیاض [illegible] مکرمی مولوی عبد النعیم صاحب متخلص به [illegible] سلمه الله تعالی نوشته شد

ای [illegible] چون من هزار بنده در انتظار
[illegible] است لطف تو ای [illegible] مهر تو ایمان من

[illegible] بیاض عطا کرده ای بحر فیض
[illegible] ران نظم پریشان من

زمزمهٔ شکر این بخشش مخلص نواز — جوشش زند همچو نی از دل نالان من
کرده رقم مطلعی خامهٔ حسب حال — کاید آئینهٔ مطلب پنهان من
زان تو بود از ازل جسم من و جان من — هم شده زین لطف خاص زان تو دیوان من

در شکریهٔ حلوا بمکرمی مولوی احمد صاحب نگاریافت

ایا شفیق مسافر نواز با اخلاق — و یا خرد ور شیرین کلام مهر افزا
اگر مذاق به حلوایت آشنا کردی — ز ذوق لذت شیرینی و لطافتها
بسی هنوز نمی گفت ناظم شروان — که بیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا

رباعیات

ای در طلبت قطره زنان ابر بهار — وی در ره تو نسیم گرم رفتار
ای نعل در آتش تگ و پویت برق — باران آوازه‌ات بدشت و کهسار

ایضاً

ای چارهٔ درد خسته جانان کرمی — جمعیت دلهای پریشان کرمی
تا کی بودم چو شمع در بزم جهان — خندان لبها و چشم گریان کرمی

دلخسته و مغموم و تباه آمده ایم ✤ با قافلهٔ ناله و آه آمده ایم ✤
ما بر در تو ای شه انصاف پسند ✤ از دست زمانه دادخواه آمده ایم

ایضاً

ای حامی بیکسان بحالم کرمی ✤ مگذار باندوه و وبالم کرمی
لطفی کن و دستگیری من فرما ✤ کز دست زمانه پایمالم کرمی

ایضاً

یارب دل خسته جفائی دارم ✤ حسرت زده جان بینوائی دارم
با این همه پشت همتم بر کوه ست ✤ حامی چو تو مهربان خدائی دارم

ایضاً

یارب رحمی به دیدهٔ گریانم ✤ بی یار و دیار و بی سر و سامانم
برگ دنیا نه ساز دین ست مرا ✤ جز لطف تو نیست چاره و درمانم

ایضاً

ای ابر خروشانی و گریانستی ✤ آوارهٔ صحرا و بیابانستی
از چاک جگر شعله فشانی اعنی ✤ همدرد بلاکشان هجرانستی

ایضاً

دل خون شد و جان بلب رسید است امشب
لخت جگر از دیده چکید است امشب
از حال درون چه برطرازم ای وای
چشم آنچه ندیده بود دیدست امشب

ایضا

آن مسکن شادی و غم و کینه نماند
وآن مونس و غمگسار دیرینه نماند
از بسکه گداخت ما ز آتش سوز فراق
فریاد دلی که بود در سینه نماند

ایضا

هوش از سر من سر پریدن دارد
تسکین ز دل انداز رمیدن دارد
از لخت جگر گلیست بر هر مژه
امروز بهار دیده دیدن دارد

ایضا

حشری ز فغان بسینه برپا که بود
وز جوشش سر اشک سینه و دریا که بود
از حضرت عشق با هزار افزایش
آن لطف و کرم بجالست تا ستکه بود

ایضا

تا کی بخلاف خواهش جمله بشر
با حسرت و حرمان کنم اوقات بسر
ای دل تو بطبع اهل عالم درساز
ورنه برو از سینهٔ من جای دگر

ایضا

فریاد که از غصه دلم خون گردید
وز جوشش سرشک دیده جیحون گردید
چندانکه گداز غم سبکدوشی داد
پابندیِ من چو شمع افزون گردید

ایضاً

فیل تو که کوه پرشکوهی ست روان
خجلت زده فیل چرخ از شوکت آن
دندان سفیدش که بود جلوه کنان
برف ست که از قلهٔ کوه ست عیان

این دو رباعی بمخدومی مولوی عبید الله مرحوم حین وصول دیوان اردوِ شان فی البدیهه صورت نگارش یافت

دیوان تو ای فخر ادیبان زمان
در قالب اندیشه دمیده ست روان
بر کلک سخن سلک تو تازی و دری
انگریزی و اردوی معلّی قربان

ایضاً

نظم دری و تازی تو نام خدا
خجلت ده نظم انوری و اعشا
هم ریخته شعر سخته ریخته ات
آب رخ گفتهای میر و سودا

رباعی در تهنیت خطاب مستطاب سی - اس - آئی -
به عالی حضرت نواب عبد الغنی صاحب دام ظله

فرخنده سراسری مبارک تو باد
فرخنده سراسری مبارک تو باد

از سر شدن تو شد سر دها که بلند ... فرخنده سراسری مبارک تو باد

رباعیات در تقریظ مجموعهٔ رباعیات مخدومی مولوی ابو المعالی محمد عبد الرؤف صاحب المتخلص بوحید

در خیل سخنوران بود طاق وحید ... مخلوق معانی اند و خلاق وحید
آزاد ز گلدستهٔ نظم رنگین ... شد نکهه سای مغز آفاق وحید

ایضاً

سر چشمهٔ فیض علی الاطلاق وحید ... سر دفتر شاعران آفاق وحید
در کام دل ز هرچشان غم دهر ... بنهاد ز نثر و نظم تریاق وحید

ایضاً

ای ملک تو از روز ازل ملک کلام ... وی کلک تو مالک رقاب اقلام
در جنب رباعیات جادو اثری ... تقویم کهن رباعیات خیام

ایضاً

چو طبع تو همطرزی الهام کند ... شوخی شوخی ز طبع تو دام کند
هر حرف رباعیات رنگین تو خرف ... در کار رباعیات خیام کند

رباعی بتقریب رسید تصویر حضرت محتشم الیه

ای آنکه شبیهت حرز جانم ... باید به مرقع دلش چسپانم

روشن کن دیدهٔ اولوالابصار است | برطرز نظر فروزیش حیرانم

قطعات تاریخی

شد چو نواب احسن الله خان بهادر کتخدا | آن طراز دین و دولت افتخار و ناز عدل
آسمان چاکر امیر زهره خنیاگر که هست | نغمه ور از زخمهٔ رای رزینش ساز عدل
اینت دانشور رئیس نوجوان کاندر جهان | یافت از رای رزین و نوی انداز عدل
دست او در دامن حاتم گهر افشان جود | کلک او بر قصر نوشروان علم افراز عدل
باد در ظل عنایات پدر مشغول داد | تا بود طبع بزرگان در جهان دمساز عدل

زد رقم آزاد سال هجریش بی بیش و کم
طوطی نواب احسن الله خان بهادر ناز عدل ۱۲۹۴

ایضاً

باقر به فضل یزدان از بیضه یافت صحت | آثار خوشی ولیها از چهرها ست ظاهر
آزاد سال صحت در جوش شادمانی | تحریر کرد کلکم صحت بیافت باقر ۱۲۹۴

ایضاً

سر صفحهٔ آتش بہاری قلم | بجنبش سوز آن آتشکاری قلم
که سرو سرافراز باغ شباب | می آشام کام از ایاغ شباب
ورع پیشه خان گرامی تبار | جهان کرم آسمان وقار
نکو روی و خوش خوی عبد الحکیم | خردمند و روشن روان و حلیم
همین پور سر دفتر راستان | معظم علیخان مینو مکان
بعمر سی و هفت (۳۷) سال از جهان | سفر کرد زین بوستان جنان
گذشت آه و بگذاشت در روزگار | بدلها غم هجر خود یادگار
قضا کرد طفلان او را یتیم | دل پر غم زوجه اش را دو نیم

چو آزاد سال رحیلش شمرد
ندا کرد رضوان بگو خان خلد ۱۲۸۵

ایضاً

صد حیف وفا سخنور نکته سرا | شد راهی باغ خلد ازین کهنه سرا
آزاد سن رحیل او کرد رقم | دردا از دهر بیوفا رفته وفا ۱۲۹۴ھ

قطعهٔ تاریخ رحلت جناب عزیزی سید شاه عقیل الدین حسین عرف بی‌نظیر میان [illegible]

سوی باغ خلد در عهد شباب | رفت از دنیا چو سید بی نظیر

زد رقم آزاد سال حلتش | آه واویلا جوان بی نظیر
۱۲۹۴

دیگر

مخلص من آفتاب الدین چو کرد | رحلت از کام جهان نگرفته بهر
کردم ای آزاد اش سال فوت | آفتاب دین شده از برج دهر
۱۲۷۹

قطعه تاریخ وفات مکرمی علی احمد خان مرحوم رئیس اعظم سلهٹ

خان والاشان علی احمد چو کرد | قصر باغ خلد را آرام گاه
بی تامل سال فوت آزاد گفت | ای دریغا آه واویلاه آه
۱۲۹۶

قطعه تاریخ ارتحال حسرت اشتمال استاذی عالیجناب
آغا احمد علی مرحوم متخلص به احمد

آغا احمد علی حقایق آگاه | شد راهی گلشن جنان طاب ثراه
آزاد سن رحیل او کرد رقم | آغای محقق آه واویلا آه

قطعه تاریخ رحلت سراسر حسرت مقتدای زمان هادی دوران حقایق
و معارف آگاه حضرت صوفی شاه وجه الله قدس الله سره

شاه وجه الله یکتای زمان واصل حق | رفت در گنج محمدیه چو از دار فنا
کلک آزاد رقم کرد سن رحلت سال | شمس بنگاله برفت آه ز اوج دنیا
۱۲۷۸

قطعهٔ تاریخ رحلت سراپا حسرت عالی جناب نواب ضیاء الدین خان مرحوم رئیس لوهارو متخلص به نیّر و رخشان

حیف نیّر شد نهان از دیدها — بی ضیا شد چرخ عز و اعتلا

گشت غائب نیّر رخشان هند — بی ضیا شد دیدهٔ اعیان هند

بود بر چرخ امارت تابناک — کرد آخر میل سوی برج خاک

نی غلط گفتم به فردوس برین — کرد روشن دیدهای حور عین

بود خورشید سپهر عز و جاه — می شکستی بر فلک طرف کلاه

مایهٔ نازیدن علم و هنر — شاعر و نثّار و دانای سیر

ای خدا یا بحق مصطفیٰ — قصر فردوس برین آز و ضیا

برد چون از بهر سال ارتحال — سر فرو آزاد در دلق خیال

زد دبیر چرخ از گردون ندا
انتقال نیّر حق آشنا
۱۳۰۲

تاریخ ارتحال حسرت اشتمال مخدومی مولوی عبید الله مرحوم متخلص به عبیدی و عبید سپرنٹنڈنٹ مدرسه محسنیه ڈھاکه

ببار از دل ای خامه باران حزن — بکن صفحه را فوق مرجان خون

زانداز وحشت فزای صریر | برآر از جهان حسرت آگین نفیر
زشیون دل خلق غمناک کن | چو خود سینهٔ عالمی چاک کن
روان کن زهر دیده سیلاب را | بزن آتشی خرمن تاب را
کزین گلشن بی ثبات و بقا | سبک رفت چون بوی گل با صبا
سر و سرور عالمان عظام | مهین پایه مخدوم عالی مقام
عبیدی که از خامهٔ دو زبان | به چندین زبانها شده نغمه خوان
ادیبی که در تازی و فارسی | شده کلک او گوهر افشان بسی
به انگیزی و اردو شش گفته‌ها | زمعنی شناسان دل از کف ربا
بهر بزم شور از سخنهای او | عرب تا عجم مست صهبای او
گذشت آه و بگذاشت در روزگار | بدلها غم هجر خود یادگار
بود قصر فردوس ماوای او | بظل عنایات حق جای او

رقم کرد آزاد آشفته حال
دریغا عبید است ارتحال
١٣٠٢

رباعی تاریخی

در ماتم طفلی که بدریا شده غرق | گوهر گرد دیمی افشاند بفرق

آزاد چو مطلع برین حادثه شد | بے ساختہ زد رقم سن ہجر عرفی ۱۲۹۳ہجری

قطعہ

خواجۂ جم مرتبہ عبد الغنی | بود دنیا سے من حسرت رقم
خامہ ام آزاد سن رحلتش | کرد رقم طوطیٔ باغ ارم ۱۲۹۷

قطعۂ تاریخ ارتحال اندوہ و حسرت مالامال مخدومی و مکرمی جناب غفران مآب جناب سید ہادی حسن خان مرحوم

ای قلم ہان نغمہ سر کن کہ از تاثیر آن | ہمچو نی جوشد فغان و نالہ از عظم رمیم
دشتہا سے باران سرشک دہبدم | صفحۂ قرطاس را کن بر شک دامان یتیم
مہر اوج عز و شان ہادی حسن خان قدردان | شد خرامان بہر گلگشت گلستان نعیم
درجوانی پشت پا زد بر جہان بے بقا | شد سبک زین بوستان چون نکہت گل با نسیم
دیدۂ احباب بے نور رحلتش بے فروغ | خاطر اصحاب از تیغ فراق او دو نیم
رفت و داغ دوری او ماند بر دل یادگار | باد یا رب تا ابد روحش بعلیین مقیم



در جنان ہادی حسن خان صاحب ایمان بگفت
سال تاریخ رحیلش حور از باغ نعیم



قطعۂ تاریخ سفینۂ منتخب مولفہ عالیجناب مولوی عبد الغفور خان نساخ مرحوم

این نسخه که در نظم فارسی — خود از برای خویش همانا بود مثال
چون شد مرتب و سرافزود خلق گشت — آزاد گفت سال که شیرین تر از مقال

قطعهٔ تاریخ قصاید منتخبهٔ مؤلفه ایضاً

یافت ترتیب خوشا نسخهٔ نغز که در او — حسن نکته در رشک دو سحبان است
هست چون هدیهٔ و تحفهٔ اقلیم خیال — سال ترتیب ره آورد سخن فهمان است

قطعهٔ تاریخ رساله در زردشتی که از حکیم اشرف علی مرحوم متخلص به اشرف است

به زردشتی که عجب نسخه شده مطبوع — نوید از قلم سِحر یگانه بیان را
باکتساب شرف استفاضهٔ بینش — ازین صحیفهٔ قدسی مبارک اذهان را
تبارک الله ازین گنج دولت توحید — که نیست ارزش یک نگینش صد جان را
شگرف نسخهٔ مجموعهٔ لطایف غیب — که حرز بازوی دین است اهل ایقان را
طراز خامهٔ اشرف علی عالی قدر — که نازها بوجودش رسد دبستگیهان را
فروغ بزم یقین است بادهٔ توحید — ز رشح بادهٔ او مستی اهل ایقان را
خداشناس حکیمی که سعی تدبیرش — بود ضمان بجهان حفظ جان و ایمان را
سزد به شعر اسعد آن نکته ور ان — دلیل راه سخن معنی آفرینان را
ز سایهٔ سحر و وفا که می بخشد — وفاش چاشنی تازه جان یاران را

بدل شگافی ارباب شرک خامهٔ او
کنند تازه بصدق و نیاز اهل یقین
نوشت خامهٔ جادو نگار شاه مست ترک
۱۲۶۱

بسان تیر شهاب است بهر شیطان را
بدست کلک حقیقت نگارش ایمان را
چو طبع بهر سن طبع کرد سامان را

همیشه سرمهٔ چشم بصیرت آگاه را
بود سواد حروفش خداشناسان را



حصّہ دوم کلام ریختہ

غزلیات

غبارِ شرک سے ہی پاک دامن تری عصمت کا
کہ ہی آئینہ کثرت مین جلوہ تری وحدت کا

مبارک ہو امیدِ مغفرت کو نازِ استغنا
پناہِ دو جہان ہی اک سہارا تیری رحمت کا

جلا دی کیون نہ خرمن حوصلہ کا برقِ ناکامی
کہ اوجِ حمد پر چلتا نہین ہی مرغ فکرت کا

بجائے رشحۂ کلک اشکِ خونین صفحہ آرا ہے
کہ دل ہمدرد ہی اندیشۂ خون گشتہ طاقت کا

دیا ہی خجلتِ عصیان نے وہ سرمایہ فکرت کو
کہ ہر رشحہ قلم کا قطرہ ہی اشکِ ندامت کا

الٰہی کیون نہ ماتم دار ہو شوقِ ثنا خوانی
کہ شرمِ نارسی نے خون کیا ہی دل کی جرأت کا

دمِ فکرِ ثنا اندیشہ کی عجز رسائی سے
الٰہی کام دیتا ہی قلم انگشتِ حیرت کا

دیکھتے دیکھتے ایک خون کا دریا نکلا
چشمۂ چشم کو کیا سمجھے تھے اور کیا نکلا

وہمِ تاثیر سے وہان رنج کا حیلہ نکلا
مصرعِ آہ سے مضمون یہ اچھا نکلا

وہ شبِ وعدہ رہا غیر کے گھر لطف یہ ہے
ہم پشیمان ہو عذر اونکا جو بیجا نکلا

آج وہ شام سے پہلے ہی گئے غیر کے گھر
اب دعائے سحری حوصلہ تیرا نکلا

دیے الزام اُنھیں جو دیے ہونہیں شرمندہ کہ وہان
ایک چپ پر بھی سو وعدونکا ایفا نکلا

امید حسرت کہ ملنے لگے غیر سے وہ بعد مرے
جان سے گذرا کوئی اور کام کسیکا نکلا

طلب بوسہ پہ وہ ہوگئے برہم ایسے
کلمہ کفر کا منہہ سے میرے گویا نکلا

بیخودی شوق کی اور عرض تمنا اونسے
نہیں معلوم کہ منہہ سے میرے کیا کیا نکلا

غیر کا گھر کبھی پھونکا تو کبھی خیمۂ چرخ
شعلۂ آہ بھی اک زور تماشا نکلا

نہ خوشی مین اسے تسکین ہے نہ غم مین آرام
دل بیتاب زمانہ سے نرالا نکلا

نشہ مین آگئے قابو مین جو شب کو میرے
اونکے انکار سے بھی وصل کا ایما نکلا

مرتے دم بھی جو لڑی اوس ستم ایجاد سے آنکھ
نگہہ یاس سے امید کا منشا نکلا

جانتے تھے اوسے اوستاد قصیدے ہی کا ہم
پر غزل سنج بھی آزاد غضب کا نکلا

غزل ذو بحرین

ڈھونڈھتی رہتی ہے ہر لحظہ نظر جلوہ ترا
چھپ گیا آنکھوں کے آگے سے کدھر جلوہ ترا

بسکہ رکھتا ہے مسرت کا اثر جلوہ ترا
عید نظارہ ہے ای رشک قمر جلوہ ترا

لاکھ نیرنگ و نگار رکھتا ہی اثر جلوہ ترا
لاکھ امیدون کی دیتا ہی خبر جلوہ ترا

روشنی بزم زمانہ مین ہے چہرے سے ترے
مہر رخشندہ کا ہی نور نظر جلوہ ترا

ہین مہ و خور ترے جانان آئینہ دار
دیکھتی رہتی ہین ہم شام و سحر جلوہ ترا

دل مین مشتاقونکی کرتا ہی پیدا حسرت امید
پرتو مہر قیامت ہی مگر جلوہ ترا

تجھکو آغوش تصور مین تو آتا ہی عرق
کسطرح لائے بھلا تاب نظر جلوہ ترا

پردہ ہوتا ہی ہم آزاد سے ای رشک پری
اور ہوس پیشونکی ہی پیش نظر جلوہ ترا

کام لیتا ہی ابھی دیدۂ تر سے کیا کیا
نظر آتا ہی مجھی تیری نظر سے کیا کیا

وای قسمت کہ تری دلکو خبر تک نہوئی
رات الجھا ہی مرا نالہ اثر سے کیا کیا

ایک طوفان ہے تو ہی پیش نظر اب دیکھین
دیکھنا اور ہے اس دیدۂ تر سے کیا کیا

ہوئی وحشت کو بھی وحشت مری غمخانے مین
بھاگی ہی ڈر کی خرابی مرے گھر سے کیا کیا

گفتگو تیری تصور مین رہا کرتی ہی
تیری مشتاق سے اور باد سحر سے کیا کیا

داغ حرمان کے سوا خاک بھی حاصل نہوا
دلکو امید تھی وصل رشک قمر سے کیا کیا

خوب اس عہد مین ہی بے ہنری آزاد
ہمکو پہنچا ہی ضرر اپنی ہنر سے کیا کیا

ہای وہ شوخ کا آنا شب غم یاد آیا
ساتھ نالے کی جو لب تک دل ناشاد آیا

ہی وفا تیرا برا ہو کہ بنا نغمہ رشک
لب پہ بھولی سے بھی گر شکوہ بیداد آیا

جذبہ بلبل نے دکھایا شب فرقت میں یہ رنگ
کہ اثر ہم اثر نالہ و فریاد آیا

بیٹھے بیٹھے متغیر جو ہوئے جاتے ہو
سچ تو بتلاؤ مری جان تمہیں کیا یاد آیا

چٹکیاں لے رہی ہے آج جو حسرت ہر دم
خیر ہو حضرت دل پھر کوئی کیا یاد آیا

کامل فن سخن ماہر اصناف کلام
کوئی ضیغم سا نظر مجھکو نہ استاد آیا

حوصلہ جور کا باقی ہے کہو گے پھر بھی
آج باندھے ہوئے تیغ و کفن آزاد آیا

ای اضطراب دل وہ سنین میرا حال کب
دیتا ہے فرصت اونکو عدو کا خیال کب

حاصل نہین فراق مین لطف وصال کب
زیب کنار دل نہین تیرا خیال کب

روتے ہین جھکر سر بالین وہ وقت نزع
دل سے ہمارے دھوتی ہین گرد ملال کب

گو روزنون سے خانۂ زنبور ہو گیا

جاتا ہے میرے دلسے تمھارا خیال کب
آئے ہین وہ جنازے پہ دکھلا رہا ہی ہاے
تاثیر جذبۂ دل حسرت مآل کب
وس حیلہ گر کا پاس نزاکت دم وصال
ای جوش اشتیاق تو چوکا ہی چال کب
آزادگی کے فیض سے ہی فقر سلطنت
ہی جام جم سے کم مرا جام سفال کب
شکوے کا ڈھنگ ہمکو بھی معلوم ہے مگر
رہتا ہی اوسکے ملتے ہی دلمین خیال کب
کیون قتل بوالہوس کی تمنا ہی خون مرا
تیغ ستم کو تیرے نہین ہی جلال کب
آخر حیا کا پاس رہی کس اُمید پر
ہمسے کھلی ہین آپ بوقت وصال کب
جوش الم سے مرثیہ خوان اپنے دل کا ہی
آزاد کو ہے شعر و سخن کا خیال کب

پاس الفت نی دکھایا یہ اثر وصل کی شب
ہو گئی اونکی خوشامد مین بسر وصل کی شب

ہر طرف کیون ہی پراگندہ نظر وصل کی شب
جائیگا پیر قابو سی کدھر وصل کی شب

کیسی تسکین کرتے ترے جلوہ سے ای غیرت مہر
تھی عیان شام سی آثار سحر وصل کی شب

بل بے ای بیخودی شوق کہ دشمن سمجھا
چشم کو ذوق نظر دلکو جگر وصل کی شب

ہای وہ شوق کی انداز نگہہ کی شوخی
اور حیا سے تری نیچی وہ نظر وصل کی شب

ہمرہ حسرت اغیار و وفاداری یار
گر گئی عالم فانی سی سفر وصل کی شب

جوشش ولولہ شوق نی سونی نہ دیا
نکہت زلف ہوئی گو ہی سر وصل کی شب

کی آغوش مین کچھ شرم تو کچھ ناز کی ساتھ
کسی کافر کی وہ دزدیدہ نظر وصل کی شب

شکر ہی خوبی تقدیر کی بگڑا کافر
ہو گئی منت و زاری مین بسر وصل کی شب

یاد ایام کہ دیتا تھا فری لینی کی
تہنیت آنکھ کو دل دلکو جگر وصل کی شب

صد ای تیرگی روز سیاہ دشمن
بات کی بات مین ہو گئی ہی بسر وصل کی شب

دکو ربی فائدہ پر چرخ کا دل روتا تھا
نالہ غیر پہ ہنستا تھا اثر وصل کی شب

کیون نہ ہی چھیتی شوق نی لذت دلکو
آپکا دھیان تھا پیچھی کدھر وصل کی شب

ہر طرف تھی نظر شوق بچھا ہوی دام
آپ بجا تی مری پہلو سی کدھر وصل کی شب

آج مہمان ہے مری اتنی بھی جلدی کیا ہی
تو تو رہتی ہی سدا غیر کی گھر وصل کی شب

کبھی خوف دلکی بگڑنیکا کبھی صبح کا وہم
واہ کیا لطف سے کٹی ہی بستر وصل کی شب

گو حیا آپکی ہی مانع گستاخیٔ شوق
مانتا ہی کہین آزاد مگر وصل کی شب

واقف تو ہون ذرا مرے جگر سے آپ
ای کاش دیکھین اپنے کو میری نظر سے آپ

کسنے کہا کہ آتی ہین دشمن کے گھر سے آپ
اپنی نظر ملائین تو میری نظر سے آپ

وہ بعد مدت آئے بھی تو بوالہوس کے ساتھ
نادم ہون اپنی جذبۂ دلکی اثر سے آپ

کیا تیرا شکوہ بزم محبت وہ ہی کہ ہم
مانند اشک گر پڑی اپنی نظر سے آپ

چاہین امیدوار کرین چاہین نا امید
کیا کام ہی کہ گر نہین سکتی نظر سے آپ

کسنے کہا کہ مائل اغیار آپ ہین
دشمن کا شکوہ کرتی ہین کیون بشر سے آپ

کیون ضد سے اور بر سر پرخاش آپ ہین
ہی میری دلکا نالہ تو محروم اثر سے آپ

بزم عدو مین پاس محبت کا کر کی خون
بیٹھی ہین میری سامنے کیا بیخبر سے آپ

آجائین سبک کہین جو واعظ تو سیر ہو
منبر پہ ہین وعظ ہوکے کس کر و فر سے آپ

امید قدر کیا ہو خریدار سے بھلا
شرمندہ ہم ہین اپنے متاع ہنر سے آپ

انکار سے برا ہی یہ اقرار وصل کا
گویا کہ ٹالتی ہین بلا اپنے سر سے آپ

آزاد نظم ریختہ کچھ میرا فن نہین

واقف ہین فارسی کی ہر شعر تر سی آپ

مرہنا عشق مین آزاد جوان عبث
خاک مین ملگئی ہی کاسیکی تصویر عبث

کیون ہو تو دشمن دل ای بت بے پیر عبث
ہی یہان خانہ خرابی کی ہی تدبیر عبث

ہین ضد اور بھی بڑھجای نہ اوسکا فر کی
کیون دعا ہوئی ہی منت کش تاثیر عبث

پیار کرنی سی رہا ہی مجھکو حسینان جہان
پھر جوانونکا ہی رشک افلک پیر عبث

بخت کی آہ کی نالی کی رسائی معلوم
کیون ہی کھاتی ہی دل احسرت تاثیر عبث

شومی بخت یہی ہی تو نتیجہ معلوم
آہ ہی صید سبک دستی تاثیر عبث

چھائی ہی کسلئے ای تیرگی بخت سیاہ
وہ خود آینگی نہین تو ہی عنان گیر عبث

گر یہی شوق شہادت ہی تو جینا معلوم
پھر مری قتل مین ہی آپکو تاخیر عبث

نالہ سینے سی نکل جای تو ہو جانکو چین
پاس رسوائی دل کیون ہی انعنا گیر عبث

گردن غیر مین ہی سلسلہ وہ زلف سیاہ
ہاتھہ مین آ کی ہی عش کی زنجیر عبث

جوش وحشت سی بہار آئی ہی زندان کیسا
پانون پڑتی ہی مری کسلئی زنجیر عبث

ہوتی ہوتی سحر وصل ہی یہان کام تمام
انتظار اثر نالہ شبگیر عبث

خون ناحق ہی نہین کب اپکی خنجر کو حلال
کرتے ہو کسلئے ثابت مری تقصیر عبث

دم کو ہی دم مین ہوا ہو نیکو ہی ہمدم
آہ بیکار ہی اور آہ کی تاثیر عبث

تن میں باقی ہے گداز غم سے کیا خاک   ہے مری تشنہ خون آپکی شمشیر عبث

ذوق و غالب کا تو جی چھوٹ گیا ای آزاد
تمکو ہی فکر حصولِ روشِ غیر عبث

ماتم حسرت کرای آزاد دیوانہ مزاج   پوچھتی ہی بوالہوس کا تیغ جانانہ مزاج
کیا توقع رکھی تجھسے مجھسا دیوانہ مزاج   ہی ترا ای فتنہ گر اپنی سی بیگانہ مزاج
وصل کی عالم میں تسکین ہے نہ ہجر انمین قرار   خوش رہی دنیا میں کیونکر مجھسا دیوانہ مزاج
بوریا پر مسند جمشید کا بھرتی ہین دم   اہل ہمت فقر میں رکھتی ہین شاہانہ مزاج
گرلگاوٹ کا نہو انداز چتون سے عیان   آپکا کیون پوچھی صاحب کوئی بیگانہ مزاج
ہای وہ ہر بات میں سو رنگ کی عیاریان   یاد آتا ہی کسیکا دلفریبانہ مزاج
اونکی دام عشق کا دانہ ہے اونکی سادگی   پردہ دار اونکی فریبونکا ہی طفلانہ مزاج
دانہ ملکر خاک میں ہوتا ہی نخل سربلند   ہی سرفراز یکا ثمر خاکسارانہ مزاج
حورکا انداز مین تیری سی ہیا کی کہان   کسطرح جنت میں ٹھہری تیرا دیوانہ مزاج
ہمسے اور اغیار سے ملنی کا ہی انجام ایک   آپکا سارے زمانیسے ہی بیگانہ مزاج
تاکہ پردہ میں ظرافت کی ستم کی مشق ہو   اوس ستمگر نی بنایا ہی ظریفانہ مزاج

ہو چکا آزاد پیغام اجل ہے موسفید

ابھی اے بندے خدا کے چھوڑ رندانہ مزاج

آپ آئے جو دم نزع پشیمان ہو کر
کیوں نکلتی مری جان غیر کا ارمان ہو کر

بس نہ چھیڑے خلش غم کہ بھرا بیٹھا ہے
آبلہ دل کا مرے منبع طوفان ہو کر

ہم اور اخفائے غم عشق بہ این بیتابی
آپ اور پردہ دری سینہ میں پنہان ہو کر

کس ڈھٹائی سے ہے ہمسری اغیار کا ذکر
ہای آئینا ترا وعدے سے پشیمان ہو کر

دل نکلتا ہے ابھی باد صبا کا کیسا
دیکھ اے طرۂ طرار پریشان ہو کر

اس شرارت کا برا ہو کہ سمجھتے ہی نہیں
حرف مطلب کو مرے آپ سخندان ہو کر

واہ رے طرز عیادت کہ ہوا جاتا ہوں
دیکھتے ہیں جو مجھے آپ پشیمان ہو کر

وصل میں خوف جدائی سے کلیجا خون ہے
اور مشکل ہوئی مشکل مری آسان ہو کر

بیکسی کا مرے اس حور سے کہیو قصہ
اے صبا گذرے جو تو روضۂ رضوان ہو کر

شیوۂ پرسش احباب ستم ہے ہمکو
کیا کہیں ہائے کہ کس شوخ کا غم ہے ہمکو

ہم ترستے رہیں اور قتل کرے تو اوسکو
ماتم مرگ بد اندیش اہم ہے ہمکو

کارفرمائی شوق آہ نہ پوچھ اے ہمدم
بار دوش دل و جان سینہ میں دم ہے ہمکو

یا تو نسبت سے فلاطون کے ہمیں تھا ننگ
یا تو اب ہوش و حواس سو بادیہ رم ہے ہمکو

پھر تو ہی ورنہ سبب کیا کہ تری کوچہ مین
محشر وہم ہر اک نقش قدم ہی ہمکو

خلش خار مین وہ اگلی سی لذت نرہی
جلد اس دشت سے اب خواہش رم ہی ہمکو

قوت ماتم آرام غرض سب ورنہ
می سی عشرت کی تمنا سو وہ کم ہی ہمکو

سفر اس منزل فانی سی ہی آسان آزاد
ہر نفس جادۂ صحرای عدم ہی ہمکو

نئی روش ہی ستم کی ہر ظلم جانستان کے لئے
ستم ہی ہمپہ رقیبون کے امتحان کے لئے

ملال و یاس و بلاہای ناگہان کے لئے
ہماری ہو تو کا ماتم ہی اک جہان کے لئے

ہوا ہی جب سے تجھے شوق عالم آزاری
محل جہان مین نہین ہی جور آسمان کے لئے

اجل کا دامن شفقت بھی ہوگیا کوتاہ
جگہ نہین ہی ستے ہر مظلوم کو امان کے لئے

ہی فرط ضعف سے اب جنبش نفس بھی محال
ترستی ہین ہر آزردہ دل فغان کے لئے

رہی وصال مین بھی ہجر کی سی محرومی
نزاکت انکی ہوئی آفت اپنی جان کے لئے

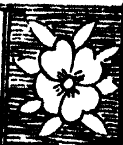
نوید وصل کے سنتے ہی تجھا مین شادی مرگ
سبب امید ہوئی یاس جاودان کے لئے

گداز غم نے بہایا دل و جگر ایسا
کہ خاک اب نہین مژگان خونچکان کے لئے

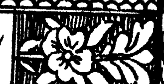
فریب عشوہ ہستی ہر کبھی وصال مین بھی
زبان تک آنسکی آرزو بیان کے لئے

یہ حال زار ہی دشمن بھی کہہ ہین دعا
تری ستم کشتہ شمشیر امتحان کے لئے

پڑا ہی طالع بیدار غیر کا سایہ — جبھی تو خواب ہیں چشم پاسبان کے لئے
ہوا ہی خامۂ رنگین نوا غزل پرداز — ق — ادای خاص سے عبد الغفور خان کے لئے
وہ قدردان سخن شاعر بلند خیال — ہی جسکی داد سند سارے نکتہ دان کے لئے




وہان حجاب ہی مانع وگرنہ ای آزاد
صلہ ہی بوسۂ لب تجھسے شعرخوان کے لئے




رباعیات

ای تاج فخر سر گرامی پہ ترے — خلقت کی قبا ہی قد سامی پہ ترے
بیساختہ منہ سے نکلا ہی صلِّ علیٰ — عاشق ہی درود نام نامی پہ ترے




دیگر

سو یاس ہی پر مجسم امید ہیں ہم — سو رنج ہو پر عشرت جاوید ہیں ہم
تاج و علم و نگین سے مطلب آزاد — جب جام لیا ہاتھ میں جمشید ہیں ہم




دیگر

افسوس کہ دو جہان سے کھویا تونے — دریای مصیبت میں ڈبویا تونے
ای خانہ خراب دل برا ہو تیرا — دشمن تہا تہا ہمکو گویا تونے

دیگر

دل سینے مین کر رہا ہی فریاد سنو | افسانۂ درد جان ناشاد سنو
دم بھر مین ہوا جاتا ہی اب کام تمام | قصہ یہ رہیگا خنک شب یاد سنو

دیگر

مخدوم مرے آپنے بھیجی ہے جو دال | یہ دال عنایتون پہ ہی آپکی دال
مطبخ احسان و جود کا گرم رہے | سرپوش سر دیگ پہ جھنکے ہے دال

قطعۂ تاریخ مثنوی منتہی الافکار تراویدۂ قلم افسون رقم مخدومی جناب مولوی عبید اللہ صاحب مرحوم متخلص بہ عبیدی و عبید

آن گرامی سید والا نسب | کو بود ہم نام ختم مرسلان
نام او محمود آمد زانکہ او | ہست در اوصاف محمود زمان
در دل ست آزادہ و در طبع زاد | زان تخلص باشدش آزاد زان
وہ چہ آزادی کہ چرخش چاکر است | وہ چہ آزادے دست بر عالم فشان
المعی عصر در ذہن و ذکا | لوذعی دہر در شعر و بیان
نثر از وی یافتہ نظم گزین | نظم را باشد ازو تاب و توان

خسرو ملکِ معانی گویمش ... کو بود شیرین سخن شیرین بیان

در قصاید ہست بے اطرے شعر ... انوری عصر و عرب فی زمان

شعر او باشد کہ سحرِ سامرے ... شاعر او باشد کہ ساحر در بیان

در د و بحر این مثنوی بنگاشتہ ... بحر معنی اندر و ہر سو روان

رشک ارژنگ ست این سرو انغز ... مانی معنی ہست این جادو بیان

سال رنگ آمیزیش چون خواستم ... از قریحت کوست پیر نکتہ دان

گفت او از ہجرت خیر الورے ... بہجت فخر آمد این جادو نشان ۱۲۹۱

قطعات تاریخ طبع دیوان آزاد

از نتایج عالی فکر بلند خیال قدر دان علم و فن جوہر شناس سخن ریاست مآب امارت انتساب جناب مولوی مہدی حسن خان صاحب صبا المتخلص بہ شاداب رئیس سولپور ضلع مظفر پور

به تحریک سید محمد که هست — سمیِ جناب رسالت مآب
سخن های نغز آخ اکبر شش — همه بے نظیر و همه لاجواب
چو ایدون مدون شد و طبع گشت — بفضل خداوند اُم الکتاب
سنِ طبع شاداب گفت اینچنین — خیالاتِ محمود عالیجناب
۱۳۱۴ھ

از افاضات طبع وقاد و فکر نقاد مخدومی جناب مولوی
ابو المعالی محمد عبد الروف صاحب منا المتخلص به وحید سلمه الله المجید

چو شد طبع دیوان مطبوع طبع — نه دیوان تو گوئی که سحر حلال
نه سحر و نه افسون نه جادو ست این — که اعجاز آزاد معجز خیال
چو باد مسیح است هر حرف او — چو آب خضر هر سخن هر مقال
وحیدش رقم زد چنین سالِ طبع — افادات آزاد نیکو خیال
۱۳۱۴ھ

ایضاً

بیاراست آزاد گلزار نظم — تر و تازه گلهای رنگین جمالش
چه گل کرده خوش خوش ببینی وحیدا — ز گلزار منظوم آزاد سالش
۱۳۱۴ھ

ایضاً

نو گلستان سخن آزاد — گنج فیض یا مخزن علم است
گرد دیوان رشته گوهر بخش — رفتم آزاد بر جبین علم است

ایضا

وه چه فیاض نسخهٔ آزاد — در جهان فیض جاریش عام است
زان وحید استنین دیوانش — فیض آزاد نیک فرجام است
۱۳۰۷ھ

ایضا

دلفروز است نغمهٔ آزاد — خوش نوا جانفزا بسان نکو
گوش نه ای وحید و خوش بشنو — ارغنون نغمه ریز سال او
۱۳۰۷ھ

ایضا

کلک آزاد آمد نقش شگرف — شاعران را بست برازنگ دل
فکر رنگین نگارین وحید — سال طبعش گفت باغ رنگ دل
۱۳۰۷ھ

ایضا

گلدسته بست خامهٔ آزاد از سخن — گل کرد از ان بگلشن معنی کمال او
کلک وحید بر ورق گل رقم نمود — گلدستهٔ نشاط شب وصل سال او
۱۳۰۷ھ

ایضا

چه نوشتست آزاد از باغ فکر — یکی دستهٔ گل برنگ جدید
زهی چمن سال نظمش وحید — مسرت فزا دستهٔ گل شنید ۱۳۰۱ھ

ایضاً

کلک آزاد نغمه ریز آمد — با صولِ خوش و بلحن جدید
گوشش جان وحید سالش را — نغمهٔ کلک جانفزا بشنید ۱۳۰۱ھ

ایضاً

سید محمود آزاد ادیب — فن انشا دست رنگین رنقش
گلشنِ فیض ست چون دیوان او — گلشنِ فیضِ ادیب آمد سنش ۱۳۰۱ھ

ایضاً

هست اعجاز گفتهٔ آزاد — جان بتن بخشد چون دمِ عیسی
یا چو تاریخ نظم اوست وحید — ید بیضای دلکش موسی ۱۳۰۱ھ

ایضاً

طبع آزاد کوه نور آمد — همه نورست از زمین و زمان
جلوهٔ نور طور دیوانش — سوی بیش هر سخنور همه دان
هان بهوش آ وحید و گوش بکن — کوه نور عظیم سال آن ۱۳۰۱

نی سنج نکته پرداز مخدومی جناب
ـا سید علی محمد صاحب شاد رئیس بلدهٔ عظیم آباد

چه دیوانِ عدیم المثل آزاد — جهان معنی و جان فصاحت
ادیبی کاملی عرشی خیالی — بوادی سخن خضر هدایت
چه آزادیکه فخر کشور ما — بعلم و فضل و هم شان ریاست
چه آزادیکه نازد بر بیانش — معانی و بیان طرز سلاست
عجب شیوا زمانی بی نظیری — کریمی نازش مهر و عنایت
نظر کن مدعی در شرق و بنگر — که تابانست خورشید جلالت
بهر جا هر زمان ورد سخندان — ز اوصافش بسی حرف و حکایت
علم نامش بو الا دودمانی — سوی فرخاندانش بی نهایت
نه دیوانست بل سحر است و جادو — نه جادو بلکه اعجاز و کرامت
ز هر مصراع ابیاتش هویدا — مجاز و استعارات و کنایت
شنیدم در عظیم آباد شد طبع — بصد خوبی بصد شان ملاحت
بگفته شاد تاریخ مسیحی — زهی سرمایهٔ حسن بلاغت

۱۲۹۹ھ

ایضا

[illegible] دیوان آزاد مستنیر [illegible] از فکر او [illegible]

برای شاد و شادان سال طبعش [illegible] سرمایهٔ ارباب [illegible]

ایضا

الا یا ایها الناظر نگاهی کن برین دیوان

که در عطر او دلهای مشتاقان اسیر آمد

حروفش [illegible] لیلی [illegible] شبگون

نه قرطاسش که زیباتر ز دیبا و حریر آمد

سواد نقش نظر افروز بینایان کامل فن

معانیش همه از فرط خوبی دلپذیر آمد

ز حال طبع او آگه شدم ای شاد و از شادی

بگفتم سال طبعش وه چه دیوان بی نظیر آمد

الحمد لله که در [illegible] دیوان آزاد [illegible] باتمام [illegible]

[illegible]